



کتابخانه
شورای
لامی

موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۰۶۲
۱۳۰۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

نام کتاب	دوران سنجری	شماره	۱۳۰۲
مؤلف	سنجری	دقت	۲۳
موضوع تالیف		تقدیمی	۲۳
تقدیمی	اسینی		

۲۱۳۵

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

شد
۱۲

نسخه فهرست شده
۲۵۰۶

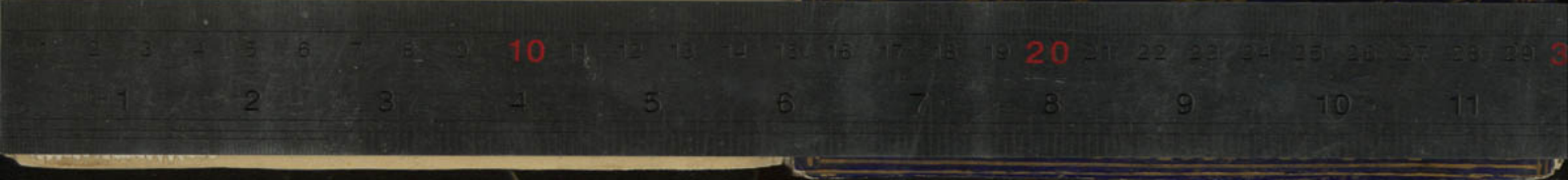


موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۰۶۲
۱۳۰۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
نام کتاب	دیوان منوچهری	مؤسسه ۱۳۰۲
مؤلف	منوچهری	شماره دفتر ۲۳۵۹۸
موضوع تالیف		
تقدیمی	اسینی	
۲۱۳۵		

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

بازدید شد
۱۳۸۱





بسم الله الرحمن الرحيم
وإنا لله وإنا إليه راجعون
رحمة الله وبركاته

بسم الله الرحمن الرحيم

همی سوزد میان رخ غیر با غیر ما	همی ریزد میان باغ لوز با زبور ما
ز بوسه لب لور با فرود ستره ستر ما	ز قوی بصر با فرود ستره ستر ما
قشون شک خنجر بی سینه ستر ما	زود با قوت رمانی صبح با خنجر ستر ما
بهر کلب نرخی سپید چون طعم مور ما	بزریر بوش آمد همه چون چرخ ما
جنین بل واصل چو بارگر کعبه ستر ما	پهنتر با می توین برود با کعبه ستر ما
همه زلفین سینه سلما همه دیده ز عجب ما	همه کما پر زلفین مشوقان پر دیده ما
سکسک اندر زده و لب سنجون اندر ما	سکسک لاله لعلمان لبان رخ ستر ما

بسم الله الرحمن الرحيم
وإنا لله وإنا إليه راجعون
رحمة الله وبركاته
بسم الله الرحمن الرحيم
وإنا لله وإنا إليه راجعون
رحمة الله وبركاته

و...

چو جراتند کسا بهینه طبع بر سر	تهداده بطعها پر زرز سا و ساعه
شقایقهای عشق کج میباش طراوت	لبان نظرای قیامین بر سکر ما
رخ کفما چونان چون سخن بر روی ستر ما	دل و درو چنان چون مهر ما بر روی ستر ما
و پراتند اندری باغ اندر درخت ما	در قبا پر زور تهاست کما پر زور ما
لبان فال کویا تدرغان بر درخت ما	نهاده شمشاد اندر پرا تصویر و ستر ما
عروسانند پنداری کرد مرز پوشیده	همه کفما با غما همه سر ما بر ستر ما
فروغ بر قصب کولی زابریه ما در ستر	گنجشاد و تند اکلهای جلال ستر ما
زین خواب داد است از کس ستره پند	کشا در زنگان بر شاخ چون داد ستر ما
بهار می بین بعیت این کس با اقبال بودی	ولیکن مندر پس کرد با آنها و آرز ما
جمال خواجه را پنجم همه رضم و ستر ما	که نغزاید با آنها و کوا پیش مصر ما
خجسته خواجه و الا در آن کج بهارستان	خزان زین سلما و نازان زین ستر ما

بسم الله الرحمن الرحيم
وإنا لله وإنا إليه راجعون
رحمة الله وبركاته

و...

نقد خود را در این کتاب

نقد او ندیکه نظم است چه زجر شد پند	ز شرفها بگریز ما خرد در ما سخا و در ما
بپوش خشم او بمان و در خفا چو کاغذ ما	بپوش دست او جاوید در ما چو قند ما
خرد را عاشق آن با کوسین زانی	که سیرمان دهند او در ابران خرد ما
سه و خورشید سالاران کردن اندر پین	ز شکرک جای میشد محض ما
چه دانی ز با عیش چه خونی است با	که ز دانش بادست آن و خرد ما
نوش آن منظر میرون آن خوض تجر	که نظر از او خواند و در عازم مجرب ما
الا یا سایه زردان و قلب دین سپر	بجو اندر چو بارانها خشم اندر چو آرز ما
بیا بصرت و مجیدی و اخلاقی جان ما	بهشت حکمت و جودی و اخلاقی کوش ما
متکاران و جباران پوشیدند پاره	همه ز ما معجز ما همه سر با بچار ما
بود اهنک همشما همه ساله سبوی تو	بود اهنک شتیما همه ساله بمعبر ما
گفت را تو با ز است و قوار است	در با زت کشاده است و پتیه است

کارها

سکارها سبجی تو که در است استما	که باشد استقامتها کی شتی خود بگر ما
همی آبرزند آواز بلبلها بپستانها	همی آبرزند قالی کوسین خنیا کوزر ما
بپروزی و بهر دورسی ز بی دل ابر	بدولت با بی خیز و بخت آید ز خرد ما

در وصف چهار مرغ ابوالمحسن زین العابدین

نویها آمد و آورد کلی سمست	باغ همچون تبت و باغ لیسان ما
بوسان کولی همچون بت ز غار شد	مرضکان چون شمن گل سکان چون ما
برکت پای شمن بوسه داده و شنش	چون و تن بوسه دهد بر کف پای شمشاد ما
گلباق و پیس زن و شکارک منور ز	فاخته نامی زن و بطشش مشبهور ما
پرده راست ز توتار و در شاخ چو	پرده ماده زند سبزی رزار ما
گلباق پوشیده یکی پر چمن خنک بود	کرده با تیر مسلسل دوبر پر پنهان ما
پروبانک یکی نامه زده اندر سر جوش	آمر که باز کند که شکند بیخیت ما

بسیار

فاندر راست کردار کی لکجو است	در بخت و بکوهه مشکین سنا
از فروغ گل اگر امین آید بر تو	از پری باز ندانے دو پنج بر سنا
زکس نام چو چاه ز قهی مشدیل	که بود چاه ز دنیا رومش قیفا
چو که زین قس بر کف زمین سنی	یا رنژده چراغی سپان
وان لک ناز کردار کی شبرم سنی	بت اندر بر او محشی سنا
سوس سنج لبان دو لبی سنی	که دماش بود از زرد زرد
وان گل سوس مانند جای لبین	بیکه شصت سو و سیان لبنا
ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری است	سرخ کاند عقاقین زده بر باب زنا
لاله چون مرغ اندر شد همی بچوب	بل دوروی چو بر ماه صیقل میا
چه دو بوی بدین است سنی	با زکرده سر اوله لطرف چیت
ثوب عثمانی کشته سلاقیس سنی	سندس روی کشته سلب چیت

سختی از کف سنی

سلاقیس

سال مسالین نور و ز طربناک تر است	پار و پراسی دیدم اندوه کما
این طربناکی و چالاسکے است کون	از موافق شدن دولت با کویا
در اصب	
چو از زلف شب یاز شد ما بها	فرورد مشدیل
سپیده دم از نیم سپهرای سحر	پوشیده بر کوه سنی
بی خوارگان پاسه قه آوزد	مکنده بزلف اندرون مایب
بیا یک تختین زین خواب سحرش	بکسیم همی چو طبها بها
عصیر جوانه سوز از قفح	همی ز تو چمیل پرتا بها
از اواز ناخسته جسیکان	بی آرام کشد در خوا بها
بر افشا در طرف دیوار سن	ز کجا ز ما نور هما بها
سینج بام آمد از نور سے	کرفت ارتفاع بطر لاهها

مخوابها

سختی از کف سنی

چکان سنی

سختی از کف سنی

سختی از کف سنی

سختی از کف سنی

دل مصیبت

در غماری دو چشم ای یک صیبت	خون کور و سالیتم بر بود چو طریب
خون کور فرزند آرد ما خون مویز	که مریزای غیبی هست کور صیبت
شود و کور زیب انگشتی شکسته	چون پاناری اکور شود شکسته
این ز پستی ای غیبی مرده کور بود	چون درازند گمنی زنده شود آید
غمی باید که گدستی و پداری گمنی	چو نیزی و چو کوری ای یک صیبت
ما با نیک می محبتی امروزین روز	چون برون آید از سجده و پدید خطیب
بیشیم بهم عاشق و معشوق مسی	نه کما سکر را و به نظاره رقیب
می دیرینه کبیریم بفرغونی عالم	از کف بیم ناکوشی کف غضیب
جرم بر خاک مسی برینم از عالم ^{بها بزرگ}	جرم بر خاک مسی ریزد مردان آس
نا جوان روی سپار بود چون بود	خاک از دست جرح مرد جوان نصیب

باز

دل مصیبت

دلش و از خواب مارنج و صد صیبت	یدوست پارا پنجه مراد روی خواب
چه مرده و چه زنده که پدید آید پسته	از لجه دیل آری و این را چه جوابت
مرج کنگم بی اصل خویش نیرم	در دن پیوده چه مرده چه شو آبست
مرغ خواب ز زمین بی تاب ریدم	آری عسوی خواب جوانان بجاست
سهم غمب آید که کور بر دوش خواب	از کجای اندر کیشیه شرابست
این ز غمب که خورد با و نه برنگ	بی نغز برش نیاب شایبست
ای کس که صغیرش زنی می خورد آب ^{اورا}	نی مرد کم از اسب و نه کبی کمر از آبست
نه نقل بود مارانه و نه درونی زده	دین برسد در آنچسب در نه صوابست
دشمن بستان بود مثل بازار	دین زوجه کجای کجایات شرابست
ما مرد شرابیم و کبیم در با نیم	خوش اگر کبابست و شرابست

در صفت خلق و معاصی و عیبها

ماه شدن و آمدن راه رزان است	المنتهی که در این ماه خزان است
این راه رزاید و چون کاشان است	از بسکه در این روز آگوشه بود
در قوس و قزح خوشه آگوشان است	چون قوس قزح بر کز آن برکت
در کیهی می سپرد کافور کاشان است	ای چو کیهی گدازد ز زو است
ده نافه و ده شک شگفتان است	و ندر و لطفه کافور ریاست
کز خلیل اعضا تن در او در خان است	و ان سبب بگرداری مردم پاست
این راه جان و آن را خشان است	یک نیز خش زرد و کیه خشان است
و ندر شک حاکمی پیران است	ان نازمیدون بزنی حالان
چون ترا دیکه زادن و خوروشان است	تا بزنی بر زبانش
این نازچه اما در صید سبک است	تا در یک یاد پس زاید

بدر

ماه سپهر را تا زنگ نارد سپهران	سپهر سخت و بن نهان است
اندر شکم او بچه را بستری زرد	کرد دست و بد و در ز سر پستان است
اکنون صفت بچه آگوشه گویم	کاین هر صفتی در صفت او بیان است
اگوشه کردار زنی غالب رنگ است	اورا شکم چو کیهی غالبه وان است
اندر شکم هست بچه جان و سر تا دل	دین هر سر مراد از سپهران است
گویند که حیوان را جان باید در دل	ان را سخنی دل و جان است در آن
جان نشیندم که بود رنگ دلی جان	هر کس بی لاکه در لاله پستان است
جان را بود بوی خوش و بوی خوش	چون بوی خوش غالبه عنبر وان است
اگوشه راه است و چاه است عیب است	نیز که سیاهی صفت ماه روان است
عیب شش این است که آنگوشه است	اندر کیهی چشم گویان جان است
بی شوی شد بستر چون بر هم مان	این قصه بسی خوب تر و خوشتر از آن است

زیرا که راستی بر همه زبان شد	این دهر ز راز لبت و نه دان
استغنی خیر عمر آن بر سپرد	و استغنی خیر عمر آن بر سپرد
آن روح خداوند همه خلق بنیاد	وین روح خداوند همه خلق جهان است
از آن که فرقت و کشیدند و یکشد	وین را یکشد و کشیدند بر یکسان است
آن زین کبریا و دورا که و محبب	وین زین که جهان همه خلق جهان است
با کشتن و کشتن صحت روح هدر بود	با کشتن و کشتن صفت ایچو دان است
که تصد جووان بدر کشتن عیبی	در کشتن این نفس همه اهل قرآن است
از آن که از کشتن از اینها چو زبان بود	وین را که از کشتن از اینها چو زبان است
از آن که پس سختی ز بهر رخ امان بود	وین را پس سختی ز بهر رخ امان است
از آن که بوات مکان کشت و درین	بردست امیران و وزیرانش مکان است
چون دست وزیر ملک شرق و	از باده کران نیست که از جو در آن است

کذا

شمس الوزرا احمد عبدالصمد اکتو	شمس الوزرا نیست شمس القلان
آن شهر و پیش روان همه عالم	چون پیش و نیز چو خطی که سپستان
همه ز همه خلق جهان او بود کوچک	همه بر بود کوچک بدل است بزرگان
قدانه و دورانه بر کلک میانی	دورانه و دورانه بر کلک و میان است
اندر کشتن هر چه کمان بود تعیین شد	و نه ز شمس هر چه تعیین بود کمان است
خورد که کشتن است که خورد و کشتن	در کار بزرگان همه ذل است و در کمان است
دینار و دینام کوباز پستان	دانکه عاقل حال زمانه کز زمان است
مرعاشه شاه جهان را و حشمت	هم مال دهنده است او هم مال شان است
زیراک ولایت چو میست و در آن	این حاشیه شاه رگست و شران است
دست و طلب است که کشته شد شیران	چون این بزرگان باشد و چون چو کمان است
چون با بزرگان است کند قوت او کم	در کشتن همه حقائق و همچنان است

شمس الوزرا نیست شمس القلان
 در کار بزرگان همه ذل است و در کمان است
 چون این بزرگان باشد و چون چو کمان است

زاد و علم

این کار ذرات که کسی بخواهد بود آینه کار از غرض مصلحت بخش	نه کار فلان این کار فلان است اورا غرض مصلحت جهان است
هرگز ندهد خود دستش را بر خود راه از پیش خدا و الم پس بزرگ است	کز نور دستش معشمان را مد آن است بیزیرت و پیشتر زبان است
خسترتنه ملک بود اول ملک کف چو چراگاه و رعیت ربه باشد	کفست چو قرآن او چو معانی است جفتاب بود ضرر و شورش با
نگر چو پستان زرد و شمن چو گنک مار ربه واریست نه زور ربه است	وین کار سگ و گربه بر زبان است نه این از و گره نه سگ نه بفتان است
هرگز نماند با صفا سخت بر کفانی تا بهیم وزیر نوای کل بخش است	با که بداند ریش بود سخت گمان است تا بر کل بر باره رخس در شان است
عزوت اورا نه قیاس نه کران بود	چون فضل و شرف از قیاس نه کران

با دایه بار اندر چینه که بار است	با دایه بجزان اندر چینه که حسرت است
در شرح معنی این بیت	
صفا از تو دلم هیچ سگیب باشد کیدل و نیچا خواهم همه با خوشی تو را	و که امروز سگیب باشد فردا نشود و اگر او چون تو بود کیدل او کینا نشود
تجربت کردم و دانا شدم از کار ناز کن بر من چند اگر کنی صحبت من	تا مجرب نشود مردم دانا نشود تا که صحبت دیرینه معادرا نشود
کشم ناز تو را و نه قسم دل بهیم کوفی از دلب من بوسه تقاضا کنی	آمرادوستی و مهر تو سپه نشود و ام خواهی بود کادیه تقاضا نشود
بدار دل تو نرم کنم آسرا کار و کر این عاشق بوسید شود از زرتو	بهرم نرم کنم که مبدارا نشود از زهره شامش دریا نشود
دادگر شایم کرداشم در با شکی	سستی بر دلش از ملک معان نشود

کشت کینه چنان در آن جهت بود
 شرق او را شد مغرب بمشرب
 محب از خصم آید که بد آن دور
 ملک قصیر و فقیر تمامتا که اوست
 دولت آفتاب فروت شد و کاشخت
 دولت آن ملک دارد امر فرزند
 بگرد آرد دولت که بر او نرود
 مردان قصه فرسیدند همنا بر او
 پس عدالت چون نشود دولت شاه
 که بی جای فراوان ملک و ملک کشت
 آتیا شد کلمه چون او دین خود نه بود

نایبند که بر آن نیه توانا نشود
 هر که اشرق بود غرب نبر او نشود
 کار و مسعود بر اندیش و غوغا نشود
 طین بری مرکز روزی تمامت ببرد
 مرکز فروت شود مرکز بر آن نشود
 دولتی که عقب آدم دعوا نشود
 بجای بارد چون که بدیر یا نشود
 کرد که سال و کلبش سوی منیب نشود
 که زمانی بطلب اوسوی اعدا نشود
 زمین پس شاید اگر هیچ بیجا نشود
 طیب کردن از میر بهمانا نشود

هر چه مولا این خود سوی مولا نشود
 هر که مولا کسی باشد مولا نشود
 خبر ملک را نظیر و شمع معما نشود
 چرخ آبی نشسته سی بال نشود
 نشود خرم خار و خار سهرمان نشود
 ملک از عدوی مرم و صفت نشود
 نشان کشت عدو آسکار نشود
 راحتی شد متواتر که اعضا نشود
 سرور آنگاه که نه سپهر والا نشود
 زده روش و بالیسده بویا نشود
 بنظر روز و چون ز خبر بهر نشود

مهرچو اندازین مکان نیده مولا نشود
 زمین فروزتر مکان نیز نباشد
 خبر فرخ ز آمد خبر نصرت تو
 آب کار عدوی افتاد و ز لایب نشود
 کار شد به شود و کار عدو به نشود
 خانه از موش سی کی شود و باغ از نار
 دار تا پنهان باشد نشان کشته
 در یکجا هست اندر تن شان و مرشان
 بترتا تراشی نشود راست همی
 بنه شایسم تا بختی محشی کم
 شمع تاریک شد و را تا بزمی املا نشود

کتاب انوار که در کتاب است

این بخار من در مجلس آراسترا	صورت از چشم و دل در چشم نشود
این نشاطی است که از دلها غایب نشود	درین عالمی است که از شهها نشود
این سماع خوش و این ناله زیر و بم را	نغمه از گوش شنل و گوش سویه نشود
تا همی خاک زمین بینه عنبر نهد	تا همی سنگ زمین لولو لا نشود
جام صفا که از دست بت غایب می	دست تو تک باشد که به سبب نشود
تا همی آب نوشی نبود راحت جان	تا با قدر بریشم خرد و پیا نشود
کلاه بجزر و کامروانی سیکن	مرکز این مملکت و دولت نیما نشود
در وصف نایب مرصع صوابی که در تبرک	
وقت بهار است و وقت بهار در بهار	گمستی آراسته چو خلد محسند
گمستی فروت کشته پشته هم می	بگذا چون برین گشت و مجید
بر او هم که هر کرد و هم	چون دیدم که آن کرد و او

از

ز کس چون دلبریت مرشش چشم	سر و چو سوسومه است ترشش بخت
لا لکولی چو طغی است دهن باز	لبش حقیقتین دهر کاش اسود
سوسر چون طوطی ز لب زخار	با زینتقار از زبانش عجب چه
برک بپشته چو پست دست در زمزم	ز کس چون عشر در میان محمد
ز کس چون ماه در میان شربا	لا لکولی اندر کسوف کوشه فرقت
شاح گل از با و کرده کردن چون	مرغان بر شاخ کشته تالان از صد
بیل کل لبان قول سپردان	پایش دپای و حسن در آنما و پیش
مرغ چنان چون گلک و با نش پکی	در کلوی او پکون کعبه معبد
گلب روی کر کشد مهندس و ساج	اینه آمدنش چیت بر او
نوشکل اندر کله ابدان ز سید	قطره بر او چیت چون گلک
فوز ندر داشته است با زمران	ز کس چون کشت چون سلیم

در زمین

الطاهره و مستطاب
ترتیب آن است

ابر چنان طهارت بسیار بر بوق	بچه نوب کی کتاب ^{بزرگ}
فضل محمد که به چاکس نشاید	فضل محمد چنانکه ^{فضل محمد}
صاحب عادات نیک میداند	تامن کرامت و فاین حد
تاش سحر اماک حاصل همه ام	تاش بادم بزرگوار همه حد
بار خدا آلی که جو در او کرم را	نیت جزا در زمانه منزل و مقصد
چون علوی حسین است تو	دو طرف او چنان دو حد ^{جهت}
وان هنر چه در که هست بدوار	هست چنان که هر کی که هست ^{شیرازی}
تا بنور و نور مبارک محمود	عود و زوید بر او نه ^{بزرگ}
مرد خردمند گش خرد نبود بار	باش چون دین که باش ^{دوست}
مرد هنرمند گش نباشد ^{کوه}	باش چون نظری قوا ^{مداورد}
این هنری خواجیه جلیل چو در ^{است}	بهنری پیشمار و کوه هر ^{مجد}

بزرگ

ساحب مگر کسی بود که نباشد	تطشش و مجربش همیشه ^{مقید}
کسی کاو کرد و نه بشد بر کن	کسی کاو کرد و نه بشد ^{سرم}
خواجیه بیان غفتر است کجا هست	سبدن و دادش و دوست ^{است}
معنی مالش بدان دیکه ^{سجده}	واکه بخوید از دست ^{مال}
خواجیه و بهیم و زر چون طالب	بس عمل است و قول ^{است}
خواجیه چنان ابرایک ^{در مطاک}	هست قبول و عمل ^{همیشه}
خواجیه چو برنده ایست که باو	هست برنج و دل و بهیت ^{مفرد}
که هنر زید و کوه هر ^{باش}	اور از سپید چو ابرایش ^{پسند}
هر که ز فرمان او ^{فرمان}	شوم در اقد چو برق ^{در تن}
جهتش الماس سخت را ^{بجای}	چون بجایند دو چشم ^{مار}
وز شرخشم او ^{بیز}	گشش ^{شود}

مشاعر مترو دل است و نیز که دلا	رو و کی دیگر است هربن احمد
هست طیب نریک و دست بخت	تفسیر و بندسی و صاحب بود
کاتب بکیت و هست بخوی استاد	صاحب عبادت و هست ببرد
فاصل فصل تمام و قول صدق	والی غم درست در ای سید
صکت آواز نور بار می خست	بخت و از فرق وقت در بخت
شرم زمانی ز روی او نشود دور	گویی که شرم پا حشد در آفت
گر بود نیل صحر بر در قدرش	از نیشش جز بگریه از کوشش
بمیش چون رخ عجبوت کند روی	چون نیشش را در مع مزرد
بر که قیاسش کند با صفت و حاتم	واجب کرد در او روی سید
شیر منجا اید پیش او در گریه	با نیش اید بدست او در برود
حام نوا اید گفت او در طرب	اسب نوا اید بر او در مقود

ناله

تا بل تری بود چ روی محبت	تا بن سنبلی بود چ زلفت
تا بچو در گت در میان کتار	تا بچو کرد در میان فرقه
باشن عیش ندیم سخن سعاد	باشن عیش قرین ملک
بست بی کف بجام و کوشش بر لب	دلت قوی تن جان و روس

در صیقل کلام و عیب زدنی که

دلم اید دست تو دانی که بوی تو	لب من خدمت خاک کف پانی کند
آزیم جید کنم من که بوی تو کنم	نخورد بر ز تو آنکس که بوی تو کند
عیش که ز مرا عشق و فغای تو حسین	شایدم هر چه بر عشق و بجای تو کند
کنم بر تو خوار تو جفا قصه کنی	کنم ازم که قصه جفا می تو کند
تن من صید پس دل رود دل پر تو	تن بوی دل و دل صید بوی تو کند
زمره شاکردی آن شانه و جید تو کند	مشته بندگی نید بجای تو کند

در کد چکس زلف دو تا چی کند	را بجان مشک فرشی چندی کسی
اگر از لطف ستم نایب می تو کند	بیبی که ز نماند بدل برود دلان
تا چه تو چاکر تو نیز دعای تو کند	چه دعا کردی جای که سپید رخ بینی
ملک مشرق هم است که رای تو کند	از لطیفی که تویی ای میت و ازین
طالع نسیب کجای دعا می تو کند	میرسد که چون تو از او یاد کنی
خرد تو دل تو را دعای تو کند	بهر کار تویی راهبهای خوشتر
با جهاد دولت را فرود می تو کند	با شرف کت را برت خوب کند
کز مہشت ما دمن صلف کشای تو کند	چو یکی زخم نیکه سر سجاد سوار
بزه چمت رشی دست کرای تو کند	بگرمت مبارز پست در میان
کاروانگاه بجهای رحای تو کند	کاروان غلغله و قافله شمع و مراد
کز خطا دور تو را زمین و آسمان تو کند	زود بسج خطا بردل اندیش تو

طی

اسخدا می کند حکم قضای بد و نیک	بجز بینه کند هر چه قضای تو کند
سنگ بران غما بر در برفی کسی	کردل دینت و صد قضای تو کند
مک مصبر و آمد و خواهد که کنون	خدمت شغل غلامان سرای تو کند
این جهان که درای تو خد از جهان	وان جهان تقیم که بر است تو کند
بهر عدل است و به حکمت و انصاف	بهر از فضل و کرم با تو خدای تو کند
شوا که جزای تو کت در حق بیزیر	مک العرش توان که جزای تو کند
سپس از این تزی سبای تو لطف خواهد کرد	از لطف هر چه کند با تو مزای تو کند
عزت عاجل و آبل بود او از آن	و از کضایع نشود هر چه سبای تو کند
من بهی تا بیم مدح و شتم می تو کند	شرف آن را بفرزاید کشای تو کند
شای و یا نه زن ای هر که کرده فلک	این جهان زیر کلبه ضعف می تو کند
مک عرش و برین می هر روز نشای	بهر چه سرتن و جان و قیام تو کند

دوست نشد در هیچ خلیفه ای پس از من

روز بس فرم است می گیر از باد	بسج بهانه نماز نبرد او تو دار
خانه داری و سازی غیرت است	ایستی و عذر از من نمی دوی
رقه و زودنی مان و من سپردی	بود همه بودنی ملک قند و آند
می خوردت با نوس برین گل کوش	روز خوش در ام و پیش روز خور باد
برو تا بر چشم جام گفت بر نسیم	تن بی اندر چه صبر کاری صعب و آند
بارد خوشایب از بهترین صحاب	وزدم حوت ثواب روی مایان آند
مغ دل انجیر گشت با سمن گزشت	بیل شب خیز گشت بگک کل گزشت
بیل غنی سیبغ و دوش نوبلی نزد	نوب تر از بارید خوب تر از آند
وقت که کلهاد عمنش نبرد کلهاد	ساعتی کج کلهاد عمنش کج باد
رحمت ز رشت برق کمان است	وقت طلب کردن است کج گزشت

نیز چو می کار کوشش غنی
نیز در کار کوشش غنی

فردوسی

دوست قهرخ و کسبستی فردوس وار	لیک در می کوی پس و اگر در کوی پند
باغ پر از جوی شد رخ پر از حد شد	دشت پر از جد شد کوه پر از پند
زمان می خفا کجک در قسح اکون	ممانی تمام کجک ترکی حوری نزاو
دیده تویی در کهر گشت تویی در منبر	بخته تویی در کسر ارگت بند باد
ای بدل ذوالنیرن بود الحسن بن حسن	تا عمل فضل حسن صاحب دو کت را
دهم کاری صبر و زنجیری لغور	کالبد تو زور کالبد ما
فضل و کرم کردت جو دو نما آوردت	دولت شاکر دشت جوهر عقل آوند
ای آذر آفتاب رو در شان با بلیسا	نور مثل چون عقاب حارس دولت غنا
کوه است دخی خوب تر از بهستی	سخت نکوستی چون حکم و معاد
جایزه خواهیم کجی کم بدی آند کجی	کردی پیشکس نایزد خواهم معاد
بیم تو ز من رسد جانم پند پند	جانم بیا بد کشید جام بیا بدت داد

فردوسی

ست در آن بس خشی جا هر بر بر کنی	بر فلکی بر کشی نبد هات را چکا و
نبد نبار و بدان مرغ پس ز دربان	چون نکر از و جان چون بچو یکشاد
تا طرب و مطرب است شرقی است	یا این و نیز است دامل و سارا و
بیشین خورشید و ارمی خورشید را	فرخ و امیدوار چون پس کعبا و
در مع ابولطیف احمد بن حسن سمرقانی	
با نور و زنی بسی در یونان ساکن	تا بچش من بر گل پیچیده تا طرش و
کل که کشت ساهر شود پزوده کرده با	دین کل پزوده چون ساهر شود ز اهر شود
اگر بر آن پیش روی آسمان نبد کعبا	آسمان بر ختم او در بوستان ظاهر شود
ز در گل چاکر کرده فاشه چاکر بس	یا همین ابدال کرده سوزان اهر شود
این نظر بر صید عزیز شود	دامن با دم بن پر لولی فاشه شود
مرغ بی بر لبه ز بر لبه خورشید	اوهی اندر دشت چون شوخان شاد شود

باز

جبل شریک زبان بر جوین زادی شود	زند با ف نقد خوان بر پدید شاد شود
لبک رنگه کد مرغاب غواهی کند	این من معروف کرد آن بدان بشاد شود
با نس چون نکر در هر سولی دپارهای	بوستان آراسته چون کعبه اهر شود
هر زمان نذر اندر اشد کعبه را فاشه	مرغ چون بازاریان بر کار ناما بر شود
ز بار این نغمه صدر کک پوشنا کر	دو سار و دوستان خواه بو طاهر شود
اعتقاد اول سلطان که از کعبان بر تن	اعتقاد زده اجمال اول و خشر شود
بر هوای خویشتن فاهر شد و هر کعبه	آن بود که در بر هوای خویشتن فاهر شود
نیست ما بر کسی در خویشتن و کعبه	بر کسی ما بر بود بر خویشتن جابر شود
سپس ادم کعبه است هم محبت کعبه	با دم نخل آن بود که جو در ا ما مر شود
نسل او پاکیزه است و نسل او پاکیزه تر	عشق تر چون تن ظاهر شود ظاهر شود
قدرش بر ختم سخت خویش می نمود	مرد با دیگر کعبه سخت بر تا در شود

همش انت تا غلب شود بر دشمنان	راست چون بر دشمنان غلبه شود
ای قوی رای و قوی خاطر اسلیم	بجز کسیر چون تو قوی رای و قوی خاطر
نعت پادشاهی مشکون این پادشاه	نعت افزون تر آنکس که شکار شود
عقل تن آرت کشت و کشت با آرت	عقل تن ماور کرد چون هو آرت شود
در صیانت چه با ما بر نایز می بسیم	بر که با ما بر نشیند همچنان ما بر شود
دولت ما بر کجا هیچ تو نافع شود	دولت نافع کجا چشم تو ما بر شود
کترا اندر خدمت و الا تراز خدمت	شاعر اندر خدمت والی تراز خدمت
تا مود را دل اندر مودت کشش	تا منجم را دو چشم اندر ملک افشش
ظالم سود پیش نخت تو طالع شود	ظالم سود چون فراز سرق تو طالع شود
در حق و در بساطت خلق عجب	
ابرا زاری چنان را بر از جورا کند	باغ پر گلین کست گلین پراز دما کند

کو هر کس از لولوی رضای خویش	کو هر کس از لولوی رضا کند
کو چون قیت کند چون سایه بر کن	باغ چون صفا کند چون روی صفا کند
تا دل بلب سحر کایان و با شوکی	مردم سرست را کای پویه و پویه
کا ده آن آمد که عاشق بر فراقش	روز آن آمد که تاب را نای صفا کند
من دردم کردم که با من دل دوا کرد	خرم آن باشد که با او دوستی کند
بر زمان بوری کند بر من بستم و بستم	رضیم را صبی سرج آن الا رخ با کند
کرج من زرد کرد از عا بستم کوزه	زعفران قیمت فروز از لولوی کند
در می چو کند که مرا کو چو کند	چو با پیکت با پیکت ترک او کند
در همی اشش فروز در دل من کوزه	شمع را چون بر فروزی نایم سید کند
در زبون آب سبار و بر رخ من کو بار	نوبهاران آب باران باغ را پیا کند
در فکند است و مراد دل غریب کن	غریب اندر خدمت ترا جبر او کند

افتاب بکست سلطان که دست جود	نواد او را که میان سلیق بی تمام کند
بچی نقش خاک را چون غبار شهب کند	رنگ رویش مشک را چون لؤلؤ ^{لاله کند}
روز بزم از خورشیدان و زوزن ^{نور خفاک}	روی را بکوه دروی کن چون در بکند
چشم حورا چون شود شورین ^{دو چشم}	تا کاپیش قوتی می دین خود کند
زوزن رویش تیره شب را روزگور ^{کند}	دو چشمش روز روشن چون شب ^{کند}
ساده چون چو باد و شندل ^{چو باد}	گر زانی بخت تو بدندی ^{بخت کند}
تندی صفا بخت تو بیک ^{بخت کند}	ساعتی دیگر صلح و دوستی ^{بخت کند}
بچه مشوقی که سالی با تو ^{بخت کند}	تا زرا دقت مقامی از میان ^{بخت کند}
دولت مسعود تو با کاه ^{بخت کند}	تا کونی خواجیه فرزند ^{بخت کند}
با چسبن که دشمنان کی ^{بخت کند}	اژدها را حرب ^{بخت کند}
دشمنی اندیشه شاکر و ^{بخت کند}	اود شد بر کون آن کا ^{بخت کند}

۱۰۱۰

هر که اودار و شمار خا بنا ^{بخت کند}	چون با زار اندر آید ^{بخت کند}
ایوان کرکی که او ^{بخت کند}	احق آن صحوه که او ^{بخت کند}
زهره کوه مال دارد ^{بخت کند}	زهره کوه تیغ دارد ^{بخت کند}
دشمنش را کوثر آب ^{بخت کند}	صا بر کی گین ^{بخت کند}
بزرگان بزرگان ^{بخت کند}	بدا بکس کو ^{بخت کند}
په پروانه لبوز و ^{بخت کند}	چون ^{بخت کند}
ز رنگ ^{بخت کند}	چون ^{بخت کند}
خواجیه بر تو ^{بخت کند}	خواهان ^{بخت کند}
هر که او ^{بخت کند}	سوش ^{بخت کند}
انچه ^{بخت کند}	کن ^{بخت کند}
آهی ^{بخت کند}	آهی ^{بخت کند}

قدر تو پیشی کند کرد تو پیشی کند

سخت تو پیشی کند کرد تو بالا کند

در وصف ناروح خوابه

بوز روز روز *سجده* بود

روز طواف ساقی خورشید *نیاید*

بماس باغ باد برون که باغ

سوزش کن ز کوه هر دو *سند* زنده بود

آن بر کما می شایسته *پرو* پشانی

چون همه هزاران *سینه* که بر طرف بود

ز کسب بیان *عقده* زنجیر ز کمر

کانه میان *صفه* زرین و تمه بود

اندر میان *لاله* و لیست *عقرب*

دل *عقرب* بود چو *عقیق* حید بود

این خاک است *والد* و کل *اشد* بود

بس *شد* *والدی* که *لطیف* و *لد* بود

ابر که *ش* *ترا* هر روز *هفت* بار

شد *ید* *و* *ک* *س* *ت* *و* *ج* *ر* *و* *د* *ب* *و* *د*

کاین *ش* *نیک* *و* *ص* *ح* *ک* *ی* *و* *ص* *ل* *م* *د* *ب* *و* *د*

پرده *ز* *ب* *ج* *د* *ن* *و* *ع* *ق* *ی* *ق* *ن* *ر* *ه* *ب* *و* *د*

چشم *ع* *س* *ت* *را* *ش* *ر* *و* *م* *ی* *ا* *ن* *ا* *ه*

پای *ط* *ب* *ن* *ا* *س* *ت* *ک* *و* *ی* *ب* *ر* *ک* *ر* *ش* *ت* *ن* *ا*

سبل *ل* *ب* *ا* *ن* *ز* *س* *ل* *ف* *ب* *ا* *ج* *و* *ب* *ا* *ع* *ق* *و*

بوام چون *پ* *ی* *ا* *ی* *ب* *ا* *ر* *و* *ب* *ر* *و* *ز* *ب* *ا* *د*

ایرا *ق* *ا* *ر* *ا* *ی* *ب* *ر* *ا* *ه* *ا* *ز* *ک* *ن* *ا* *ر* *ک* *و* *ه* *س* *ا* *ر*

این *ک* *ی* *ک* *ل* *ب* *ر* *و* *س* *و* *ی* *ک* *و* *ه* *س* *ا* *ر* *و* *ق* *ر* *ا* *ر*

خاک *ن* *د* *ا* *ر* *ی* *ب* *م* *ا* *ه* *و* *ش* *ت* *ی* *س* *ب* *ت* *ن* *ا*

این *ک* *ی* *ک* *و* *ا* *چ* *ا* *ش* *د* *ا* *ر* *س* *ی* *د* *و* *چ* *و* *ن*

ا بر *د* *ب* *ا* *و* *ز* *و* *د* *ب* *ا* *و* *ز* *و* *ا* *ن* *د* *ر* *ب* *و* *س* *ن*

این *ک* *ی* *س* *و* *ز* *د* *ن* *ا* *ر* *د* *ا* *ش* *ن* *و* *م* *ج* *ر* *ب* *و* *ش*

ن *و* *س* *ک* *ا* *س* *ت* *ب* *ر* *ج* *ا* *ن* *ک* *ن* *د* *ی* *د* *ر* *ب* *و* *س* *ن*

این *ک* *ی* *ک* *ی* *ک* *و* *ا* *ر* *و* *ب* *و* *ی* *س* *ک* *س* *ت* *ن* *ا*

چ *ک* *ب* *ا* *ز* *ا* *ن* *ا* *س* *ت* *ک* *و* *ی* *ش* *ا* *ش* *ا* *س* *ا* *ر* *ب* *و* *س* *ن*

زلفت آن *ک* *و* *ب* *و* *د* *ک* *ه* *د* *ر* *ع* *ق* *د* *ب* *و* *د*

چون *د* *س* *ت* *ر* *ا* *د* *ا* *م* *ع* *ب* *د* *ا* *ل* *ت* *م* *د* *ب* *و* *د*

با *و* *ف* *ر* *و* *د* *ب* *ن* *ک* *ج* *ن* *ب* *ی* *ا* *ز* *م* *ی* *ا* *ن* *م* *ق* *ر* *ا* *ر*

و *ا* *ن* *ک* *ل* *ا* *ب* *آ* *و* *ر* *د* *س* *و* *ی* *م* *ق* *ر* *ا* *ر* *ک* *و* *س* *ا* *ر*

مخ *ن* *د* *ا* *ر* *ی* *ک* *ه* *س* *ت* *ن* *د* *ه* *س* *ت* *ا* *ن* *ش* *خ* *و* *ا*

و *ا* *ن* *د* *ک* *ر* *م* *ت* *و* *ی* *چ* *و* *ن* *م* *ی* *م* *ا* *ر* *ا* *ر* *ا* *ر* *ا* *ر*

با *و* *ع* *ق* *ر* *س* *و* *ز* *ع* *ق* *ر* *س* *و* *ز* *و* *ا* *ن* *د* *ر* *ل* *ا* *ز* *ا* *ر*

و *ا* *ن* *ک* *ی* *و* *و* *ز* *د* *ن* *ا* *ر* *د* *ر* *ش* *ت* *ن* *ا* *ر* *ب* *و* *س* *ن*

و *ا* *ن* *د* *ر* *ا* *س* *ت* *ب* *ر* *ج* *ا* *ن* *ک* *ی* *ک* *ر* *ی* *د* *چ* *و* *ا*

آن *ک* *و* *ک* *ر* *ش* *ک* *ه* *و* *ا* *ر* *و* *ر* *ک* *ه* *د* *ر* *ش* *ا* *ه*

پای *ط* *ب* *ن* *ا* *س* *ت* *ک* *و* *ی* *ب* *ر* *ک* *ر* *ش* *ت* *ن* *ا*

در وصف سلطان چون مستخضر

در وصف سلطان چون مستخضر

در وصف سلطان چون مستخضر

در وصف سلطان چون مستخضر

در وصف سلطان چون مستخضر

در وصف سلطان چون مستخضر

در وصف سلطان چون مستخضر

در وصف سلطان چون مستخضر

در وصف سلطان چون مستخضر

در وصف سلطان چون مستخضر

در وصف سلطان چون مستخضر

در وصف سلطان چون مستخضر

در وصف سلطان چون مستخضر

در وصف سلطان چون مستخضر

در وصف سلطان چون مستخضر

در وصف سلطان چون مستخضر

در وصف سلطان چون مستخضر

در وصف سلطان چون مستخضر

در وصف سلطان چون مستخضر

در وصف سلطان چون مستخضر

در وصف سلطان چون مستخضر

در وصف سلطان چون مستخضر

ب

این بگفت بزرگ کرده پاهای را سبزه نام	وان بیشک ز کرده حمله های گسار
شاه با ران زده بر لایع شیط	لا انعمان شده از شداله باران بخار
دایم چسبنداری کجا باشد بزرگ راس	وان چنان آبی کجا باشد بزرگ راس
چند برک سخن بر معاصین شبنم	رسیده برک بنفشه بر زمان علیت
این چو روی سرخ گشته از سردی کبود	وان چو روی زرد کرده بروی از گشتا
سوسن آرد و شاخ کسب چو سخت	ز کسب خوشبوی و شاخ سوسن آرد با
این چسبند زدن مکدان بر برون من	وان چنان چون بر غلاف زین بر کشتا
مصلحت باغ اندر سی کیده برد	مبطل باغ اندر سی کیده برد
این زنده چسب کما می سندان از	وان زنده بر نهایی لوریان آرد و ا
زرد گل چسبی نهاده روی را بر سترن	سترن نمی کوشه زرد گل را ز کسب ر
این جز درین چشم در روی بیهان چشم	وان چو عین کوش و اندر کوش ز کسب

در این سخن با حکمت و در بیان آن

ایتنی فوج اندر هوا آهست	آب چسبی موج موج اندر میان بود با
این چو روز با برک کوشی بر میرزا د	وان چو روز عرض سطلان شاید
خسرو حال کعبت انزلا کوشی خسرو	کرد و رب العائیش انبار تپا
این کردمش اتقا رالا بر من در	وان بنودش خبر بجز در معد آورد
دولت سعادتش بر بند بر زانی ایتن	طایر سیرنش باشد بر زانی تپا
این دهر زده بمسری چپاب بپرد	وان کند عهد سک کچران و نهار
چون زنده بر مده شیران شخص	چون زنده بر کردن کردان مرد کایار
این کند بر دوشش کردن کردن چو	وان کند بر پشت پیران شخص
اهنن محش چو آید بر دل پولا دوش	زینتی تیغش چو آید بر سر خسب کند
این بدر ترک رویین را چو بزم را	وان شود در سوی سک چو در سور اخ
هر زمان کوش فرستد پادشاه قرود	بر نفس اش فرستد شهر اقت با

این بسی گوید که دارم ملک است
 احق ز دست او دست و جو پر
 این کرد الا بتوسیع ازل این
 رایت منصور او شرح باشد پیش رو
 این را در جانش حاصل کنی اجنه
 تا ملک را در جیب آسمان باشد کن
 این کمال ملک او بود بعد از خرم
 دست او خالی نخواهد ماند هفتصد
 این ز عالی گاه عالی مند و کار کاب

وان کسی گوید که دارم دولت آرم
 احق در ای او عدل است در عدل
 ان کرد الا بتاید ابد این حسیا
 طالع سود او را سخت باشد پیشکار
 وان هوای هاشم حاصل کنی اخطار
 تا ملک را در جیب آسمان باشد عدل
 وان دوام عمر او پدید آید کرد کار
 پای او خالی نخواهد بود پیشکار
 وان شکایت حیدر و کین با دو و کین خدا

در دست سلطان محمود

برگزید پستان نوروز امدار
 کرده است رای ما ختن و قصه کار

بمیل

و اینک پان است بیچاره در پیش
 ارس بر سختی که سپاسش بزرگ
 این باغ و ریخ کت نوروز ماه بود
 جویش پر از صفت نوبر و کوشش پر این
 نوروز از این وطن چو کرم چون ملک
 چون دید ما میان رستان که کفر
 اندر دیده و مملکت او لغت برید
 برداشت آجای همه تا رکب کین
 بستند سرهای خربز صغیر
 در با عنایت ز کرم از پس کرد
 زمین نواجر کان پی قبا می غنیمت

چشم سده طلا به نوروز نوبهار
 ز اول بچند در میاید طلا به وار
 این کن کن پای و این جوی و چار
 رخسار بر از نقشه و جشم بر از بهار
 آری سپهر کند لوکان نمدار
 نوروز صبا نه قریب سر چار
 با شکرتان و سپا گرا و کار
 برداشت پنهانی همه با چار
 بشکت جبهای ز روز سوره وار
 در آنجا کشید قطار از پس قطار
 زمین زنجبار سپهر دمان با

باده شمال چون نرستان چنین بر	اندر کسالت و چو پاسوی پسر
نوروز را گفت که در خانه مانک	از فرزندت تو که بر او بود پاد
بنگاه تو سپاس درستان نیا نید	هم کج شایگانست و هم در شاه هوا
مستوفی گانست را که کار و پان	از دست یان بر بود از گوش کوشار
حقا که گانست فاش و غنای لب را	بیشکت نامی در کف و سیرور کنار
نوروز ما که گفت بجان و سپید	کز ما و دی بر آرم تا چینه کرد ما
کرد آرم سپید و پای زرد پوش	بر خیز جد و سر دست و سپید خدا
از از غوان گنیم از خسته نران	از نارون پاده و از نارون سوار
تو پس در قریح کمان گنم از شایخ پیر	از بزرگ لاله رایت و از بزرگ لطف
از از پیل سازم و از زباید پان	وز بابت ز خدا آمینه پیل پیشا
نوروز پیش از آنکه سر برود بر	با بصیرت نافع و عدوان مرغزار

بدر

این چنین فرخ زنده را چون طلا کار	از سپسرخ نین نیرتا و کا سکار
کفشار بر نبرد ز سپستان بر با حقن	صحرای سی نوز و سپاهان کزار
چون اندر و سی شب تیره سیاه	ز و آتش لبند بر اندر روز روزها
بر فوم جنبش این نیت من که کرده ام	نر و شهنشاهان بر یکدیگر
از من خدا بجان همه شرق و غرب را	در ساعت این جنب کفزار ای کفزار
ز نهار تا کوفی با او حدیث من	تو بر زبان خویش در کربان زینهار
زیرا که هست شمت و پیش از آنکه تو	با او سخن مو اجد که کپه و آشکار
با جاسی کوی نهانی تو این حدیث	تا ما جیب این سخن برساند بشیرار
کو ای کزین ملک مهبث آسمان	ای خرد بزرگ و ای سر بزرگوار
چهار روزمانه که ما من چو سبک گان	در مجلس تو آیم و با کوزه کون نشا
با فال فرخ آیم و با دولت بزرگ	با درخت طالع و فوفض حبشبار

در مدت دو هفته سبب می تو مکیک
 سالار خانیان را به نسیل و خادم
 تا یکی گرفته باشد خدای خشم
 پور کین که خشم خدا اندر وید
 تا کج او ذراب شد و خیل او سپید
 او را بود و ما چو اهنک او کس
 و در شاه و ملکش در او بود از آن سبیل
 یارب بزار سال ملک را بقیاد
 در زمینها رنجش مبارکی بنده
 از روی او روی همه اولیای

جبری بر آب چون بزبان هزار بار
 کردی هم کون و کون نعت و چنان
 پیش تو ناید و کشتند با تو چار چار
 او را از آن و یاد و اندامین و بار
 تا روز او سپید شد و بان او فکار
 اندر عهد نیم بود رخ مشک و غار
 که کار و نکت بیسج امیری کشند
 روز و در سلامت و درین دور بسیار
 او را و خاندان تنمش راز روزگار
 کرده باز در جمعی دو اسمبال

در این نیت روزی درج خود را اله اسم

نوزده مستخرج آمد و نظر آید و هرگز
 ابریا و چون جیشی دایش است
 که شریفان لاله سرخ است پس سپید
 فصلی غن نزل وقت پس دم
 بریدند غلب زند باغ شمشیر
 عاشق شد است ز کسپان برود
 با مردان زمین با نغمه تر است
 که ناز و روزی است او بر کشته
 کوئی که شنبلیله شب زهر کوشت
 بر روی لاله قریش کوفت بچید
 بر شاخ نار کشید مرغ شاخ آرد

با طالع سعادت و با کوب سینه
 باران چشید و لاله آن کو کوی
 چون شرفان بسبیل کی زند
 اشعار بود اسپس می خواند و بر
 بر سر زنده بافت زنده تخت آرد شیر
 تا هم کو کوی است داد شد چو قد
 کرده بجای سپهر بران سردان
 جوان هر روز چو کون
 تا پشت کرد بر دیش باز زرد
 کوئی که مادرش بر شگفت داد قهر
 چون افریق ز کسپ رانی بود صغیر

باید که در این نیت روزی درج خود را اله اسم

برک بنفش چون بن تاخن شده کبود	در دست شیر خوان لب مای زور
وان نترن چونک فروش عطار	در کار حسیه کند مغزین حسیه
اکثرن میان ابرو میان سن شسته	کاغذ روی با دهب ساری بود سینه
سرفان دعا کند تداکل پس دم	بر جان دوزخ کافی لوالعالم کسبه
در اعیان	
بشکام بهار است و جهان چون سینه	نیزای بت فضا پاران کل تحب
آن کل که مراد را توان خورد بخش	از خوردن اوردی شود چون کل بر بار
آن کل که بود اورا شجر با نکت	و آمدش نش باشد اشجار بر اشجار
کل که بر دوش در نغمه خزان	تخاشش مکانند و کرد اندر ^{هر جا} _{لذات}
همان که بر کل طلسم بار بود نقل	وین کل بسوی خستل بود و دائم سیاه
در سایه کل با خوردن می چون کل	تا بل توالت بر خواند اشع

ان...

تا بر کند می را با باران مزبور	تا با بی بخت سنگ بخوار
آن قطره باران بین از آب کبک	کشته سهر برک از آن قطره پریار
او چینه چون ریشه دستار پیروز	سین کوی بر سر ریش دستار
یا همچو زبرجد کون کر کشته سوزن	اندر سر سوزن یک لولو شووار
وان قطره باران که فرو بارد شب کبر	بر طرف چمن رود رخ سحر کل نادر
کوی مثل پیضه کا فورر ^{یا} _{سپه}	ببریزم حماره بر اکتد شب عطار
و انقطره باران که فرود آید از شاخ	بر آن بنفشه تداکیمیس ^{تداکیمیس} _{بر ادر}
کوی که شامه ز برق فرق در سپان	تا در دمی ریزد بار یک نمده
و انقطره باران سحر کاهی کز	بر طرف کل ناسکیفیه بر بار
همچون سر پستان بر روی عردان	واندر سر پستان بر سر آمده بمواد
زان قطره باران که چکد از بر لاله	گرد و لطف لاله از آن باران نیگا

پنداری شجاع خردک میباید آ	برگردم حقیق دولت دلبهری را
وان قطره باران که برافشید کل مرغ	چون اسک هر وی است برآید
وان قطره باران که برافشید کل مرغ	چون قطره سیاست افشاید
وان قطره باران که برافشید کل مرغ	کوفی که چکیده است کل زردی را
وان قطره باران که چکد کل شیری	چون قطره می بر لب مستوق می خور
وان قطره باران که برافشید کل مرغ	چون لفظ سفید آب خدا ز بطور ما
وان قطره باران ز بر پوسن کمر	بچون شهر ز رده فرار هم ناز
وان قطره باران ز بر پوسن کمر	کوفی که شریاست بر این کنت بود
بر برک کل زمین ان قطره و دیگر	چون قطره خوی بر ز سنج لعنت فرخا
وان دایره بگرداند در شهر است	هر که در آن آب چسکد قطره مظار
چون مرکز باران شد آن قطره باران	وان دایره آب لب ان خط را

از

برگزین شود دایره وان مرکز باران	صد دایره در دایره کرد سپک با
آن دایره پرگار از آن حاجی بند	وان دایره در جنبش صعب آرزو
هر که از آن دایره آنگیزد باران	وز با دور آن چن و سکن خیزد زنا
کوفی علی از سپه قلاطون سید است	از با جهنم متحرک شد چهار
دایره فرود بار دباران بقوت	کیر و شراب و کرمورت و آثار
کرد و شمرایدون چو کی دام کبوتر	دیده از یک حلقه بسی بهین مقدار
چون آهن سوده که بود بر طبع تر	در زیر طبعی مان ز تقاطع طبعی
این جوئی جز بر دین آب مصلح	پیش آن بار خدای همه اهرار
کوفی که همه جوئی کلا است و چوین است	خوبست دیدار و بدمع است کرد
زین پیش کلاب و عرق با ده ام	در شیش عطار مدود در ضم خمار
از دولت آن خواهر علی بن محمد	آوز کلا است و چوین است در

آن سید سادانت زمانه که تو خواه
 از تیغ نبالا کجند سوی بدو نیم
 که تو کی اندازد عهد با بنامند
 ای بار خدای که همه با برسد ای
 هم که بر تن داری و هم که بر نسبت
 از مردم بد اصل نیز در نیک
 یا قوت نباشد عجز از عجزت
 جبارتری چون متواضع تر باشی
 ای سخی که سزاوار تو بوده است
 کهنه چه رسم برین است بجزاز
 جبار همه کار کجام تو رسد

شاعر بگیش ز خدا و بدستخفا ر
 در صبح بجزه بکند کو کب سبار
 پیکان پسین ناوک در سپهرین فای
 و اند باصل و اشرف و کبر است
 شکست جدا جدا که بود آهوی تا
 کافر بخیزد در رخسار سپید
 کلبرک نباشد عجب اندر سزار
 باشی متواضع تر چون باشی
 و ایزد برساننده سزا را بسوزار
 از دیوگون اشرف بود و شده آرد
 با دات شب و روز خداوند کند

لادن

دلایین

بدستان کدو کلهش اکورا
 کما پیشه صد و هفتاد و سر روز
 میان مانده است که نه کجا چه
 بنو دم سخت پستور و نه بود
 شدم البتین از خورشید روشن
 خدا و ندیم کمال عالین کرد
 من از اول همیشه وار بودم
 خدا و ندیم زبانی روی کرده است
 کما ریده است ز جوران بن بر
 بینوا هم من از چو عبان که امروز

مرا خورشید کرد و البتین از دود
 بدم در دست خورشید پر نور
 نه آیین عروسی بود و نه سوسر
 گذشته دارانم نیز پستور
 نه مخدوم نه معذورم نه خدای
 سیاه و سرگونم کرد و منسور
 رخ من بود چون سپهران جل
 سیاه و لجن و مار یک در بخور
 بمن در روی من بر پوست بنور
 کس که خجری مانند پا طور

بختیگر من باز بر سه	تانی ز بر ابر پشت زرد ر
کوبی زیر پای خویش خورم	دو کفت من بنداری چو شاپور
بختیگر اندر اندازی کونم	ز پشت و کردن مزدور و ناظور
مکد بر صید نزاران بر پسر من	زنی و ز من بدان باش تو ما مور
هندازی عظام و لحم و ششم	رک و پی سخن و جلد فشر
چری خون من چو آب لاله	چو قطره ژاله و چون انگ مهور
فردری سبب خردا	نظر داری برویک ل محصور
کوباری ز من خوشنود کرده	بود در کار من پی تو مشکور
پس انک پی بران آورم ششم	چو کف دست موسی بر که طور
پادشاه یارم نوش کن	بیاک چنگ و موسی قمار و طنبور

دخست بهار روح شهیار

فولاد آرد

فولاد آرد و آرد گل آن مسره	می خوبوی مسره آرد و بر بیکه
بوستان عودچی سوز و تپا ربوز	فاخته های می سازد طسیرین
قبح عیور را سر لجه آرد زو	که بسجیل بر سر و کذا بک نماز
بهاجی که بیست کنون کشتن	ببندی که لطیفست کنون دست ساز
کزی خواهی فبشت ملک و زمین	و در می ما ختن آری بسجی خوربان
مدوان ابر خویش و سران انگش	پرا بوی کویوز و بر تپو کچه باز
از ستان بک نشان جام تان	باده خور لاله سر وید کن چکان باز
سجیل کش دادده و شیر کشتن در کاف	سج کشان مسکن نیره زن و زاندار
طلب و کیر و نمای و شتر و ساز کسبل	طرب و ملک و نشاط و نهر و جود و نای
بشان کشور جود و بفتان زرد	ببشکن کسبل و بکن سکر آرز
افزین زانج مرکب فرخ بی تو	که بکشت ز با بس فرخ آبطار

سیاهی غایب که در کوه کوه صحران

شیخ نور دمی که پراستش بود اندر کج در هر که را زودید	تجان برق مجال و برش با مجاز دستش از پیش و در پیش نهید
پایش از پیش و در پیش نهید کلام بگفت او که بر زانم چون نهید	سم او سگ بد زانم چون سگ گوی نخامد پیش از آن و برگردد باز
چون ریختش کند ریاضت کلک نه بدستش در خم و نه پایش در عطف	نه پیشش در چ و نه به پهلوی تیز تر از شبیه اندروز آتش نغز
بتر از جوت باب اندر دوازده کنگ کند زود یک ساعت از پول طرا	بجهاد با یک جستن از کن حفران خوش رو و نخت سم پاک کن
که در دوزخ شکن و شاه دول ترفان تیز و فلما و زار قوی و پهن و دراز	شیر دل پل قدم که رنگ آهو پرواز صفدر و تیز روان رخ و شیر آواز
کوشش پهلوی و میان گفت بجز برق جبهه که زبوزد که دستر	
گکن و با کشتن و کارکن و راه نژد	

بجهاد که بهمانه ز سر کن کون بچینس اینک و چینس کون	مدود کوبه و اسنه زبنا طرا از بچین اسب گذار و کج چینس کون
رخ دولت لغز آتش فیه قبان بر جملی ب بند و هر کس کبی	دل حکمت بزوای آت کلک طرا در پای حدان و چشم کج
نهد از بیعت نه خصم ز یک ماه را را پس و نوب رفه طرا	نهد از کف رادست نه نفاصت تا رسد تو خدار در مان هر دو
زا که فضل تو در تن بر تواند نصرت ار که نه زینت نه فرود	چه طرازی طرا از و چه حجاز سپه کاز دولت از کوشه تا جت نه فرود
همین شاد ز می و دیر ز می و مرم دست ز می می بر و بر ز بر سگان	بچین داد و نه سینه زان کون جام بر کف نه بر نه بدل عدا کار
کش و بند و بر آرو کن و کار خود کون	کین دهر غم و مهر و بد و ننگ در از

درد کیر و دهن و باز و کز و کوس و کوب	زرد جام و کل کوی و لب و روی و زبان
دل خولین و کف خولش و پنج خولش و خولش	بزدامی و با شش و بفرود و بفرار
در شرح سلطان محمد شاهرور	
عاشق و دین از نسک و دل فدا	کز سوی دلیر در آمد عشق بازی آزار
عشق با زمین چنان شطرنج بازیست	عاشق کرد دل بازی دست سوی اوستان
دل بجای شاه باشد این درگاه	ساخته چون شک شطرنج یکدیگر فرزند
شاه و دل گشت و چون شطرنج را ششم	کی تواند با حق شطرنج را شطرنج
من نیازمند کوشتم و مگر کوشتم	عاشق ناز تو نیز پیش بر کز زنده
آنستم که عشق سر و دمم بیا و باج	جز عدوی خسرو پاکیزه دین پاک
استخواندمی که کفش کوبان زل بر	پهلوی او یک یک بر بنشیند با زبان
آن فم اندرینانش که معز و کز دل	دشمنان زود در عدالت و درسان

پندار شاعر

اسمان هست که هست از حقن او خبر	هم قدر خاتم در با اسما خون و هم کلام
بر کشد تا طرا از عینین از کلام خویش	چون برار و عجب است از دام خود کار
قیمت کیمیا ترش نظر از افزون بود	در جهان هرگز نشدیدی طراز منی
در جهان غیر فشانم در سنان	عصیان است او را فصاحت لکوا
قامت کوتاه دارد وقتن سه شرم	کونه چهار وار دقوت کن طرا
انچه اندک که تا تو از عدم پیدا شد	بشاید در مای سخن آن کجاست
خدمت تو بر سپاس چنان نماز کرد	وز لیس آن نجیب است زلف را کرد
تا کسی گفته بماند برین کسی	تا همی عزت نیارند اندین عزت
نوش خورد نیارند شمشیر زین ملکیت	و او کز پند او کن و شمشیر کین
کامت را کونویس و خا زنت را کون	تا صحت را کون از و حاسدت را
بست و بخوانان کن بفرق کویان	بشست رویان کن نزدیک کویان

از ستمکاران کبریا کون خوامان بجز	با جان خواران غلبه و بر جانداران
درج احمد حسن سید کریمی	
آمدت نوروز و آمدش روزی	کاسکارا کاکسته تان از کیر باز
لااله الا هو می شد چون روی	سبیل اندر پیش لاله چون سزاق باز
شاخ گل طبع سمن عقیقین کشته	وقت شب بیکران بطلع سبز شطرنج باز
لا اله الا هو می شد پیش کشته	چون دمان سبدین در کوه سبزه کشته
بوستان چون سجد و شاخ در شان	فاش چون سوزن آواز او با کشته
وان بخت چون مدوی خواب کشته	سرزانو بر نهاده رخ بنیل اندو کشته
خواهر اعدان سبیل مادل پر زگر	آن فریدون که خنجر و دل سبزه کشته
هر زمان زنا فراط عدل کشته	ز غفران که کاری آرد بر دودندان کشته
بست مرصع اوبال و خورشید کشته	مرصع چون چین بود و خورشید کشته

کاه صراحت و کبریا زگر کشته	رایگان ز صیغه در ایگان کشته
کچیک سینه بودی و بزازی کشته	دین و دینار ز صفت اصرار کشته
بردی جان کج کبر کشته و بر نام است	خود نه بودش کج کبر فرات آید کشته
اوهن زان مری کج کشته و دریم	با کس پای مورچه از زیر چاه کشته
چنان کج کشته کج کشته	کاه ز انوشاه زینو کشته
چون کج کشته ز هوا آنگ و سویی	چون کج کشته از شب آنگ کشته
اعوجی کردار و آن قمار کشته	خوش فغان بر براق اندام کشته
شیر کام و پهل زور و کج کشته	بیر و آهوج و در با عطف کشته
کاه را بوری چو کج کشته	کاه بر سبزه چو کج کشته
هست با خط و خط چسب کشته	هست با شمشیر تو اقدام کشته
هست چو دولت با نذر و دولت کشته	هست چو دولت با نذر و دولت کشته

کنج ز کوه نشان صباست دستان شاد	بان دو دهنه نشان توقع زن تدبیر است
روی پن و زلف جری خال خوار و خلیل	کعبه کعبه دول فرزند جهان بی هم فرزند
بزرگ و دل کرده حبه بگردل پوی	جز نیاست دم مزین در دوزخ پای ماب
در شرح خرد ابو الحسن فرزند کرک	
پارچه زرین نهد و پهن کوس	بیاده حومت و حق بهار نوبه شتاب
نقد خور که بوز زهر که همه سوزد	نه از کون کرام است و نه خدا دان پس
نگاه کن که بوز در چون شده است	چو کار نامه مانی در ایچون قرطاپس
فرو کشیدل ز دردی نیدار و	بر آید و بکل مشکبوی سر ز بر آس
سه کاکرند ایر شامکای در	همچو سپهر کند با و با مادی آس
درست کوی شامکس کشت با	درخت کاشن همچون کبینه کز کجاس
خجسته را بجز از خرد و پاندار و کوس	تیشش را بجز از گرگ انداز و پاپس

اندرین

بزار دستان این دخت جو چسک	کند روایت در پیش غاچه ابرو کعباس
بزرگ بار ضامی که از دستمال	یکانه کرد و بنویسق اجمع انا پس
همه کرون خیرات مرد است	همه بدون مال است مرد را چو پاپس
چو عدل است انجا که نباش جور	چو امن است انجا که نیست کس
بزار بار ز غشبه تراست بخلق	بزار بار ز امن قوی تراست با پس
خدای عزوجل از شش کرد انا د	مکان دو جهان و دو سپاه و پس تراست
در شرح سلطان محمد فرزند کرک	
سمن بوی آن لرزش که سکن کرد کاش	عجب بی گرفت کرد و ز بوی کاش
دو کمانی غنیش و دمار شد لغینش	که هم نبراست و دمار بی هم کاش
بجزاب اندر سحر کمان بیاس را بر دایم	همی بوسیم سید زلفین دان بر بر کاش
ز خواب سده چو خسته م سیر کرم دور	از آنجا بود زمان آهوی پیش و در کاش

کرم عشق آن بود سپردم دل و جان	کسزن بود شامی گشت و جا بود کردار
مرا بر عاشقان داد و کج نشوید پادشاه	کطوما برش کند دست شکرگان
ز سالاری همه ساله بشا و بهار سحر	بزار بهار سپیدم من از آن چشم زش
مرا بر عاشقان ملک در دست نهاده	که تا من ازین حکمت برادای داد عاش
تبان ز شیش فشانم ای همه با عاشقان کجا	بای زلف عشق تو جانم بودی کردی عشق
سیان عاشقان اندکی میان کس	جفا کردی هر کس را که بستی ز عشق
بفرید عاشقان بودی عبدل عشق در	چرخ حافظ خلق است از زوید عشق
مکتب تو چون مجنون ناصر لدین	که ضو ان نیست طلبی بر دای زوی عشق
به اندازی که هر که کو بر آرد تیغ نیست	ز باقی را بدوزخ در به چید پاق بر عشق
و کفر یعنی را و دشو رو به	نشانم عشق را نشان در حد آیش
و کفر حال را بر کستان فرزند کفر	با و از جلا ساجون و دان در با عشق

دکتر

و کرا فدا که با صفت همه اعناق خود کردی	خیال فرخ تحت او شستی رشت عشق
و کرا ز بد آنی نصا و برش نکارید	نه ابراهیم از آن به عمت برستی عشق
کند ز تم و ستان به شام در کباب	چنان چون کز ز فرید و پس چنان عشق
اگر صبر ای جوش را کند باشد بدوزخ	کلاب و شد کرد اندمیش زغاف عشق
بایونک است و ستان کج است و آن	که هم فاقات زراق است هم آیت عشق
که اخوان به میدان باز و ز از آن بر کبرو	که اخوان کف است کند موصول از عشق
الان با و نور ز می پارایه کستان	و میل را به پیش کیران خوش آید در عشق
نیز دوان با جان شد مرا در عشق	که کلکهای سخی را به نسبت بر عشق

درج بسطت محمد بن سحر خرد کرد

ای خداوند خرمایان و شهنشاد	ای بر روی بوشای برده از شامان
ای پاهت را سپاهان آفت و آنی	ای ز توران تا بایران بندگانت

ناله

ای جهان را تان کرده رسم آید	ای برون آورده ما ملک با از حق
ای ملک محمودین مسود کا خراج	بر خدا و ندی و شک تو دار ز تعلق
همه بدان که شقایق فصل از کمال	سعد و چرخ از کینت نام تو کبریا شقایق
از بهر شاهان سپهر لشکر که آورد و کبریا	از علق اندر خراسان و ز خراسان
چنان باز از خراسان آمدی پیش پل	کا کجور پس سوی حنیت آمد از عراق
ای فراق تو دل ما ندگان را سوخته	صد هزاران سحر نیران را که کیم
زین با هزاران و شامان و خداوندان	بر که بنده و منده تو پر با دبی تعلق
بر یکی راهی که در پی یاد او	بر یکی رازن شو پیش کشار طلاق
آسمان نیکون ز برش زین نیکون	گزیاید پیش اندر عهد و پیمان و شاق
اقابش کرده از کز کز است نکت	اشرافش یا بر آرزو شیرین تر است اشراف
بر سگ است کبریا در از کز پان سرور	چون کند تو کز پانش فرو کرد خاق

بگوازی

ای خداوندی که نصرت کرد و کز گاه بود	چهرت ایران است و پست تو کز گاه بود
تا سفرهای تو دیدند و شکرها تو خلق	بر نهادند از تعب قصر شاهان
روزگار شاد و بی طمران باید کز نون	گاه ناز و گاه راز و گاه بوس پس کز عیان
تا پدید آسمان را تیره کی و روشن	تا می باشد اشراق را اجتماع و انستراق
شاد باش همی سان از به کمان باغ	ساقیان هم ساعدید کمان کیم

درج اسب و نه چوین برین بر کوب

بکس در شک اسب عثمان بر کشت	چون کشد بر اسب خویش از سوی
چنگ و در چنگ اسب چون خنید و عا	با خروش با غیور و با غرور
عاشقی کور میان خویش بر بست بران	بست راست از زلف مشو کمان
زنگی کوی بزود چنگ او در چنگ خویش	هر دو دست خویش برین بر او بایند
و آن سر عثمان او را بر بر شمشیر	جهنمش بر لب العجب آمد می بس کبی

بسیار از این
چنین سخن کردن عذر ندارد

کوی دپا افت زدی در میان کاه
بر سماع چنگا و با بد نپند تمام خورد
خوش بود بر سر سماع می و بس که هر کجا
دا و چنین مردگان اسپه بلبل می
آب چون آتش با شمش آتش چو آ
ارزنی با شد پیش هم آتش از
تیغ اوی در مع اوی و ترا دی کرداد
کاه ضرب کاه طعن کاه رمی کاه
فرق بر و سوز سوز و دین دور و سوز
افروین زان مرگش نیز کاه
برده ران برده سینه برده کاه

دستی دار و بجار اندر یک یک
می خوش آمد خاصه اندر هر کجا
بر سماع چنگ خوشتر بوده روش چو
آن کجا شهاب که چو نیند از دور
کتاب چن در با بود با جود او در با چو
دین با شد پیش کرده پیش پور
دستاوی و جام اوی و کله اوی
کاه جود و کاه خط و کاه نرم و کاه
زن با روش پای دوز و چو سماع
اسخ روز خنگ بر شمش نهدین
از سیدان در اثر بر کوزن و طبلک

دین

دشت راه پیش را و کن را و آب
دستا و دپای او چشم او هم
باشند با آمدن با فتن در شمش
ساق چن پولاد و پی چون کمان بر کچن
پش چن چون گرس و جولا کن
ای ریس موبان من هر کجا نغم کد
فرقه اکنون نزن می پستان اکنون
کاه سوی روم شو کاه بی سوی رگش
تا بر آید غنچه از کوه بیخ باغ کون
تا بر آید از پس آن میخ با دست در
با عترت پیکان و با عورت پنول

چون کزمن و چون طبلک و چون سماع
آن شیر و آن بل آن کوز و آن
اگر کرد با کد و برق دست چو سماع
سم چو آله پس و دلش چون آهن چو چن
راه بود با و چون کنگ و راست بود چو
فرودمان خیزد و ن را تو کن فرزند کنگ
سنگ دید اکنون سخن خود سوز اکنون
روی مشوق توروم است سوز سماع
آسمان پس رنگ ز رنگ او در کون
آسمان چون رنگ بر و آید ز رنگ کون
با سعادت بی نخست با و سعادت

چنگ

سختی تعمیر و گشت روزی که گشت
 او هر بی بیس و قبل صبح بی بی بی بی بی

در شرح خواب احمد بن محمد بن سلیمان که در خواب
 در خواب او خوابی دید که

الانچه خیر فرد	که پیش اینک پروان شد منزل
بقره زن بز و حبس خنجرین	شتر بان هسی بند عمل
نماز شام نزدیک است است	سرو خورشید را بنام مقابل
ولیکن او دارد قصد بال	فروشده آفتاب از کن بائل
چنان دو کله ز زمین ترازو	که این کله شود زان کله بائل
ندانم من ای پیمان مستور	که در روز چوین زود تر ایل
سره تو فاقیم و او در خورشید	بر این کردن کردان منیت فاش
نارین سنا بر کردو	که کار عاشقان را منیت حاصل
زمانه طالع جسد است و لاله	بندیکر زور با خوشی حاصل

بسی ازین خواب
 بدین آیه ازین خواب

گلزار

نکار من چو حال من چسین دید	یارید از شوه بران
تو کفستی چیل سوره کف و شت	پرا کله از کف اندرین چیل
پاد او شان خستیران بن	چستان چو که با شغیم چیل
دو ساعده را عمل کرد بر من	فرد آویخت از من چون صایل
سرا کشت ای پستان بجانم	بکام حاسد دم کردی و عاقل
چو دامن من که باز پی وانه	یدا نگاه که باز آید قوائل
تورا کامل مسیدیم بهر کار	ولیکن سستی در عشق کمال
حکیمان زمانه راست گفتند	که جامل کرده اند عشق عاشق
نکار خوشی را کوشم نکار	نیم من در فزون عشق نجاس
ولیسکی اوستاوان	چنین کوشند در کتب ادب
که عاشق طعم وصل انگاه دانند	که حاسد کوه در آرزو جان حاصل

بزم زودی نماند سپاسم که را	سفا شد با جابل یا به آمل
ولیکن اشفاق	کند بر پاسی مرد با
غریب از راه دالان نماند	که روز شب بسی بر منزل
چو بر کشت ازین آن مشوق محسوق	نهادم صابر بر پاسک بر دل
نگردد کم کرد کاروان گاه	بجای خیر و جای روحل
نه خوشی دیدم آنجا دانه اسپسی	نه را کب دیدم آنجای و نه جابل
نجیب خویش را دیدم بچکوی	چو دیو دست دپا اندر سپاس
کنادم هر روز از نماندش از دست	نزد شتم بودش
نشتم از برش چون عرس معسین	بیت او چون عفت تامل
همی راندم نجیب خویش چون باد	همی شدم که آه سپاس
چو سپاس که نماید زمین را	به چو دم سپاسی او مرسل

همی رقم شتابان در سپاسان	همی کردم بک نزل و منزل
با بانی خان سپرد و چنان حسب	که از خارج نباشد هیچ در مثل
ز با دشمن خون چمن غمناک در آن	که با دشمن داشت طبع ز بر نماند
زین کشت شترها همچو سپاسین	طبعها بر سر زین را جابل
سوادش رفت مسج برین	همی کشت از پاض رفت مثل
همی بکد اخت بر فشاندر پابان	نوکشی داروش پاری سپاس
کردار سر ششهای ۱۶	همی برخواست از شنب رارل
چو پاسی از شب ویرن کشت	بر آمد شعاع بان از کن موصل
بنات الغشش که آهنگ بالا	کردار کشمیر هفتل
برسیدم من فزا کاروان سزاک	چو کشتی کورسند ز یک پاس
بگوش من رسید آواز خفال	چو آواز جابل از جابل

بمان چند لپی با حنا دل	چو پس دستان گوناگون همی زد
که طایر پس است بر پشت چرخ	عاری از برتر کی تو گشته
معلق بر دو تار تا زوی مازل	چو سخن سخن دور گشت زین
شده وادی چو اطراف شمال	ز نوک نیزه های سینه داران
به آن گشتی روان زیر جاسیل	چو دیدم رهمن آن بسیارگان
الایا دست گیر د	بجیب خویش را گفتم بسبکتر
بچمکت آهین با دا محصل	بچمکت عزیزین با دا چاه
منزل کوب در آه کبیل	پایان در روز دو که بگذار
فسر و آردون احشی با بیل	فرو و آوریدرگاه وز
سغالی از عالمی	بعالی در که دست بر کور است
چو در دیوان چو در صدر محفل	وزیری چون والا فرشته

بمان چند لپی با حنا

وزیری چون یکی والا فرشته	چو در دیوان چو در صدر محفل
وزیران دگر بودند زمین	همدیوان چو دیوان
حدیث او صافی در محاسنی	رسوم او فضایل در فضایل
همیستاز دو بجهش بر سر سوز	چو تیمر بنو شروان
در آید پیش او بدن چو قارون	در آید پیش او سایل چو عایل
شود از پیش او سایل چو بدن	رود از پیش او بدن چو سایل
برزند از نیمب او بزگان	برزند کج کلین از زلا
الایا اقاب جاودان تاب	اپاس سکلت و شمع قایل
توفی مطل حسدای و نور خالص	بجسته کس شنیده است این حال
یکی مطل که هم مثل است و هم نوز	یکی نوزی که هم نوز است و هم نزل
که داری نبرداری هم کل	بزرگی را چنین باشد دلایل

توی دلب مال و جز تو دلب	تو فعال جو دو جز تو صاع
یکی شعر تو شاعر تر زستان	یکی لفظ تو کامل تر ز کمال
خداوند این انجا آمد ستم	باید تو و ایسه مفضل
افاضل نزد تو تا زنده بسوا	کز می فاضل بودت فاضل
کرم مرزوق کرد آنه سجدت	همان گویم که احش کفت و عمل
و کرا ز خدمت محسوم نام	بسوزم کاک و بیگانه نام
الا تا بانک دراج است و تری	الا تا نام سیرغ است و طغیان
فتت پانده با دو چشم روشن	دلت پاکیزه با دو بخت معین
دما دازد مرا در نظم مشرت	دل تبار و طبع این معین
روح سلطان محمد غزنوی	
آمد نوروز ماه با بل سوری سیم	باده سوری کپس بر بل سوری سیم

۱۰۰

زلفت نیشتر سبوی اصل خم سوس	دست چنان ز بیکر پیش همان خم
از پسر زود باز و او کران تر میر	وز زود کت سائین با کت سیم
ای ضم ماه روی خیز و بیاع اندر	ز آنکه شد از رنگ و بوی باغ لیم
شاخ بر اینجخت قد خاک اینجخت	خاک کشت باغش او دیم
مقر صد زن کشت رعد تر مرد او درش	باد و در بخت تک بر زودت نم
قری در شد به حال طوطی در شدش	میل در شد طین فاشه در شدیم
در صلوات آمده است بر کعبه	در حرکت آمده است شاکش پاه
با دمدار کشت بر علم شد سپه	برق چنان چون زردیکه و طرازیم
راغ باغ اندرون چون علم اندر	باغ باغ اندرون چون ارم اندر
بر دم خار سس باه بر زنده کل	بر رخ دراج کل بر لب طوطی
کز دن هر قری مسد ن چنی ز	دین هر کسگی پس کن سوری زوم

رکنب رخ لاله را زنده و عروا است
 بر جوی چو رود
 مای در آب کبر دار و بحر جان زنت
 موی جان زین
 با دوزخ کشته است کبکس زنت
 متصل خاتم ای شمس بید و نظره
 نام چو شمع
 بروم بر طایوسی صد قوس پسته
 سران بر گل گشته جگر به سینه دعا
 بارضای که او حس برضای خدا
 شاه جهان بوسید این دول
 از برای اهل بران و ز بر تخت پر
 رو خدا و گران بر سپه و غیر سپه
 دولت و غایت برده ای بر خرد

شمع گل ز در از می و مشک است ششم
 روی
 آید در فر قرار و اردو سیمان شکم
 بر شده نیمه دوزخ پستل نیم
 ناز و ناله هسی صبح جبرود ختم
 غرضت
 بر پر کسب گله ز در قمره
 بر تن و بر جان بر بار خنک عجم
 بر هر روی زمین می نه نیک خدا
 حافظ خلق خنک چو ناهارین ام
 هست چو شمس لطف هست چو در انام
 مال ناز دروغ از ششم و غیر ختم
 طاعت او و اجابت بر ختم بر ختم

عاقبت کار و در د جهان خستیر کرد
 نیست بیدر بنون نیست بیدر اضطراب
 شرم خدا غایت بر دل و افرین
 بد نیکال دجلیق بن بود بر کز شش
 دیواست آن کس که هست عاصی و ابرار
 ایزد هفت آسمان کرده است اندر کلام
 خرد و پیش بوجم و سلیمان شده است
 یا نه نزدیک من بر زمین سوگند نیست
 یا کند شان به سیل یا کند شان تیر
 تیغ و دوتی زنده بر حدان خنک
 نزی مکت زنده شاه جهان تیغ کن

عاقبت کار او خیر بود لا حسرت
 نام چو رود
 نیست بیدر بار نیست بیدر ستم
 شرم کجی خصلت است در کاشم
 کاکه بدی کرد هست قیاس بر دم
 پستی
 دیو خورانه رضای عاصی است ششم
 است دین اندامی بر تن و بود شرم
 ششم
 وان شرفیر اولک سلیمان و جم
 کز بر دیوان ملک دود بر آرد بهم
 یا کند اردو تیغ یا کند از لیس
 همچو چرخ ز دست بر در چست انعام
 نزی مکت و چشم نزی کنج و در

این بیتها را در کتابهاست

در کتاب

یک زبیر خدای وز چو حسن خدای	وز پی رنج سپاه وز پی شرف خدای
دانی کاین قصه بود هم که سوراخ	هم که بخت نصر هم که بود محکم
هم که بهرام که در هم که نوشیرون	هم که اردمشیر هم که رو پستم
آن جزیره بود جزیره حسن داد حق	آن جزیره کاز را دست نه بر عجم
آن جزیره بنی ناصب خط	ز آنکه جهان آن سرین دست نازک
آن جزیره ای نماند آنم است مملکت	ز آنکه جهان آن سرین دست نازک
از دو این جهان نزی جز آفرید	ز آنکه جهان آن سرین دست نازک
دا و بین ناکی است قصه کین	کس عظیم الفعالم کس کرم اسیم
دا و بر خرد است عدل بر سپید	جو در شاه شرق بخشش مال و نعم
اوست خداوند مکار است زنده	اوست مهربان است صفای مردم
تا نیک کسی تا بخش مرغ و فلک	تا نیک کسی تا بخش مرغ و فلک
شاد و روان باد شاه شاد و دلگشا	کنجش هر روز سپس بخش هر روز

ن

دست سدی جام میای سدی تخت	چشم سدی روی خوب کوس روی
روح سپاه شرف عجب بر لفظ کلاه	
بسی کوه فرودمشته بدین	پادشاه سحر و قیرایش کرزن
کردار زنی زنی که هر شب	بزیاد کوه که لغاری آن زن
کسوزن شویس برود کشت فرقت	از آن فرقت زادن مش پرت
بسی چون چاه پهن ماک و ماک	چو پرن در میان چاه امین
شیر چون شیر بر سپر چاه	دو چشم من بر چون چشم پرن
همی بر کشت کرد قطب جدی	چو کرد باب زین مرغ پهن
بنات انغش کرد او همی کشت	چو اندر دست مرد چوب فلان
دم مقرب تا پند از سپر کوه	چنان چون دو چشم شاه پهن
کی پد است این بزم محنت	زده کردش لفظ از آب ریزن

لقاچم پیش او چون چار قاصد	پیش چار طالب چار مروتون
مرا در بران اندر یکپسته	کشند بی و سرزن نی و لوپین
خان بر کون ترش نموده	چود مار سپاه بر شاخ خندان
بر سخن تا شنبه بریشم	سش چون زاین و پولادان
همی ساندم فرس را مرقب	چو انشتان مردار خون زن
ترا از لبریز دقرص خورشید	چو خون آلوده دزدی سر زدن
بگردا چرخ نیم مرد	که هر ساعت قرون کردش زدن
بر آمد بادی از اتقا سبیل	بپوشش زن در بیان مسکن
تو کشتی که تیغ کوه پیس	فردا آرد بسی احمی اصد سن
زندوی باد بر خواست کردی	ککیت که در چون خزا او کن
چنان کردی در با بادان	سجا آب خیزد باه و بین

از اندام

بر کس تراغ رنگ و باغ و سپکر	لبی تیغ از پسته کوه قارن
چنان چون صد هزاران حسرت	که حد در زنی آتش سخن
بجسته هر زمان از تیغ بر پسته	که کردی کمیتی تا یک روشن
چنان با بگری کردن سگ	بش پروان کشد زنده آهن
سزوشی بر کشیدی شد شکر	که سوی مردان کردی چو پوسن
تو کشتی های رونین هر زمان پسته	بکش اندر میدی یکد مسیدن
بر پسته زین از زر ز سخت	که کوه اندر شادی زو بگردن
تو کشتی هر زانی زین پیس	بر زاندر تیغ لب کان تن
فردا باید باران ز کردن	چنان چون بر کمال بار در سن
و با اندر تو ز می م بارو	چرا در قشر برام بر زن
ز صحرای سلیمان خواست پرو	در از آسنگ و چان زدن کن

چو هنگام غلام ز می مغرم	بگفت خیز و تعبایان	رعین
نماز شام کاهی کشت صدف	ز روی آسمان ابر	بجگن
چو برداری ز پیش روی ذوق	حجاب ماری دست برهن	چادر
بید آمد چهل از جانب کوه	ببان زعفران الورود	مجن
چنان چون دو سر از هم باز کرده	ز زعفرانی دست آورد	چکان
و پیراهن سیخ که دارد	ز شعر زرد می زد بد اس	دست
رسیدم من بر کاهی که دوست	از آن حسینه چو رمانی زعدن	
بیرگانه سپه سالار مشرق	سوار خیزد با جغسیر	اوژن
علی بن عبید الزم صادق	رفع ایشان بر صادق	آن
جمال مکت ایران و توران	مبارک سایه ز الطول	ذو لیل
مخمس زوفونی برستونی	که در حرف بود چون مرد یک فن	برهانم خدا

باز

یاست کردش بهتر یاست	ز لعلش لبش همستر	رعین
یکانگشته از اهل زمانه	ز لعلش لبش همستر	رعین
تقتن کارزاری کوبه سنیر	بالفاظ صحن و در است	رعین
فروزان تیغ او سگام چما	چنان دپای بوقسبون فلون	رعین
بطور عرض در کف و کوه و حد	چو خورشیدی که در تاب بزرگ	رعین
که زنی بود در سبکد مرد	بدان نور زین بشمار و ازن	رعین
که بر چو شش دشمن زند تیغ	یک رخسار کند و دیده چو شش	رعین
چو پرکاری که از هم با زدی	نیم باز او مشد اندام دشمن	رعین
لایا قباب جادوان تاب	هنر و بار جوی و عا سپه دشمن	رعین
شغیذم من که بر پای ایستاده	رسیدی تا برانود دست بهمن	رعین
رسد دست تو از شرق بغرب	ز اقصای دای تا بسیدین	رعین

باز در این حد

باز در این حد

زنان دشمن در پیش ضربت	پاموزند الهانهای شیون
چنان چون کوهکان در پیش الحمد	پاموزند اجداد و گلن
نسب داری حسب دارسی اول	ازیرا نسبت پاکت و پکن
آیا مومنان دارند روزن	آلاتا میسند وان کیرند لکهن
پدیرا بار باشد مغز تر	کوه اندر بود کان <i>بیتا بن</i>
تیز دازد زنت ایز کافور	نیز داز میان لا اولان <i>فردا نشیند در کوه</i>
زیادی حسد و غم زیاد	سیان مپس شمشاد پو پکن
<i>انوشه خور طلب کن جوادان را</i>	درم ده دست خوان دشمن پر کن
بچشم نخت روی ملک بگز	پدست پد پای نخس لبخن
پدولت چسره و نعت پارای	بخت خانه بست پای کن
همه ساله پدیر دل میسه ده	همه مامه کبودان دن <i>نسی زن</i>

مندان

همه روزن دو چشمت سوی مشوق	همه وقت و گوشت سوی ارضین
در نغمه های سینه	
ای سپر منور محور روی چکان	اشنان اشین دم روینه اشوان
کوی سمن در ی که با تشکی مقام	با مرغ آسب می که بابت بودگان
با آتشت موازنه با خاکت ارتعاع	با اخترت مغارت با آبت آفران
همواره در فضای تویم دیو و پشم	پوسته در هوای تویم هر دو جسم
اوج تو در ضیض و هوای تو در بسط	وضع تو در شیر و تجارت در آساک
ترکیبت از طبایع و پخته از چسک	در سوختت جنم و در پاستت جنان
خاکت طینت تو در با آجیسیم نرا	دلواست طلوع تو و اجوت تنیان
چون کی جدا بنی شوی از تحت پختن	چون کیم کزینت از جام کزیمان
خنی تو بر می زنن و مرده یکسک	لیکن بر آوری همه را و یکرا زدهان

اوستا و اوستا دان زمانه خضر	حضرش بی عیب و دل بی غم و غم
شعر او چون طبع انجمنی تکلف بهر	طبع او چون شعرا هم با جاست هم
نعت فردوس پس کیه لفظ قشنگ	کنج با او رویک میت چو شمشیر
تا همی بخوانی تو اشعارش چو شمشیر	تا هر چه می گوید پادشاهش چو بی بی
سهم او چون که داند که او کافران	طبع او چون بگرداند کس با او
گاه نظم و گاه مثنوی و گاه مثنوی	روز بعد روز نزل در روزگار بدو
در خانه مشکر و نوش طبع در هر	جان فرزند و دلگشا و غمزدایی
کوچک و بزرگ و ذوق کوفت و کوفت	بود و عجاج و در یک لحظه
که غضب و کوه کوه کوه کوه	احتمال و شاد و بردان شاد
در خراسان بود عیب و نوزان	و ان مسجون بر روان گلرنگ
اندو که کانی و دور از وی و دور	سرش و همه کاندرا سفارده

در این شعرها...

در این شعرها...

این مثنوی ابن رومی این مثنوی	و عجب و بویس و ان قاصد که بود
دان محبت شاعر گویا بود نشان	عرو و خضر او سید و لیس
دان دوا القیس و اندو طرفه و دوتا	و اندو حسان و سپه پادان
از نما پراخ و پنج از پنج از زبان	بهجت میا بوری و سلوک و سلوک
کو فرات آید و شعر او پستاد	تا عزیز رویه سپه پستاد
تا بران آثار شعر و شوق کرسین	فی بران رویا و رسم و پهلوان
انزول رسایل بن شاعران	شعر او در خانه و مغناش
شعر او فردوس را ماند که آمد	هر چه در فردوس را معنی کرده
که تراست الفنا طعنه و پستی	ذوق او انما حمر و درش انما
لذت انما حمر دست را سجا	راحت او روح لطفاست چو من
از کف وجودش و ز دل او هر	از کف و شاکت و ز مدن در

در این شعرها...

وقت صلحش کس نماند جز آن
 همتش آینه‌ی ام و پادشاهی او
 ز این فروتر شایان و عوی و جوی
 دوزخ بر کز نباشد فراسیاه
 حذا ای گل رسب بازی ترا
 با رکش چون کا همیشه و صحر چون
 یوزبیت و رنگ خیزد که پویم
 چون زبانی اندر اشخ سینه
 رام زین و خوش خمان و شرم
 پشت اوی و پای اوی کوش ای
 بر شو و بر بان چو تک همچون

وقت ختمش کس نماند جز آن
 حکمتش عم و جهالت حال و پشایی
 این بچیمان و یکریک فن و پیا فن
 که چه باشد چون صمد آواز سخن
 نقل او پروین نشان و هم او خاشی
 گامزن چون زین چل و با یک
 بر چه آهود و در و باه و سیله کورن
 چون لغایم در میان چون سینه
 شیخ نوز و راه جوی پسیل و کوه
 چون کمان چون رمان چون سنان
 در و در و در و اوی چو کچک و اندر

بر طرا ز آتش بود یکسند چون حکایت
 رخس با او لاغری و شید ز یاد کند
 اینچنین اسپه تو اندر پروین را
 از ترش کشته غدیرش همچو چشم عثمان
 کشته روی با دید چون خازن چون
 بچو اوار زمان آدای کرمان اندر
 بر چسبیدن چنین دشتی که نام در
 روی شسته آسمان و باب لاورد
 بر سپهر لاوردی صورت پهلوان
 راست چون یک قبند و چنان
 چون سرنک لب با پیش جورا

بر بختی جای بر جوان کند چون
 ورود او در سل و حکوم ابر کس
 اینچنین داوی کما کاشش
 و عطش کشته سپاس چون کوهی
 از نشان سپه پاروش ماران
 بچو حیدر ز لیحان شاخ کیا بچک
 تره چون روز قضا صکث چون
 دست در بسته نیش از خود
 چون سینه چاه عقیقان در چنان
 آن نابت الغش تمان بر کوه
 چون شرار و یک با پیش او چل

صفت

اسب من در شب و در آن چوین	من بر او با بست چوین با دانی
کامش از شیب تا دم گاه بر آرد	چو کس بی کا و گاه بازی بر شین برین
در میان مهند چشم سخت بطلن جورا	تا ز چشم روی آن بر چسب ای تنم
تا کزیم و اسن اقبال و حکم حکایت	تا بوسم خاک زیر پای او طول از کن
ای من چو می سسی رسم که از پنداشته	خویشتم را هم بدست شوین ^{کوشن}
اکنه در زیر تیغ کوه و دپای شعر	چون کار آذر است و چون بهار ^{بهر}
بر دو خواجی اس او با پر درین شوی	کرد خواهی در ملامت عوض ^{بهر}
بر دم طار پس خواهی که شوی ^{بهر}	در بشت عدل خواهی که شوی ^{بهر}
اکنه آتا دان سستی بر خد با شنداره	تو بنا و استی مروز و یک ^{تعلیل}
جماس آتا و تو چون آتشی ^{عطل}	تو چنان چون شتری ^{عطل}
اشتر نادان با دانی فرزند ^{عطل}	چند بار شد از اشتری که بست ^{عطل}

در صفت آن دو در برابر برینا و صفت آن

عابدان برین سپه کردند و فرزند ^{عطل}	دا و مطلقا ان بن ای غمرا ^{عطل}
شیر ز شام بود هر جای و جوگان ^{عطل}	با چشم و فرود است این دو ^{عطل}
عابدم برین می شسته کندون ^{عطل}	بفسر و چون کفص کل ^{عطل}
عابدم خوا که او چون سسی ^{عطل}	بر که چاری دق دارد ^{عطل}
عابدم کوه بر این یک ^{عطل}	کوه شستی چون کمان ^{عطل}
کوه کشتن با چنان عابد ^{عطل}	بزرگتر راست ^{عطل}
عابدم کوه بر دی دو ^{عطل}	دو پست ^{عطل}
مردم دانا ^{عطل}	بر کسی ^{عطل}
عابدم کوه ^{عطل}	اینست ^{عطل}
بر کجا ^{عطل}	بر کجا ^{عطل}

ما سدم کوی که ما پریم تو بیا ترس	تیت با چران بدانش مردم بر آون
گر بری دانشم که بران نوزن شد	رو سیر ز مستی هر روز ابیس لعین
حاسبم کوی چه خوانند کتر شعرین	زان تو خوانند کس هم نباشم بهمین
شعرین در سین و زان تو آیم	کس نورد آب جوی بود ما را سین
حاسبم کوی چه خوانند کتر شعرین	رو بیان را کرد یاد خدمت شیرین
پیان را روزی اندر خدمت پهلوان	بنده کار اعنت اندر خدمت شاهین
ما سدم تو اید که شرا بود و شاهین	باز سپیدی بر لب ز چنگ را سین
نه بخت ندای اندر کی است در نهاد	نه هم بوی بود در نهانی شکست چین
شاعری تشبیب و اندیشه ای تشدید	سطری قالیس و اندر طری شکر توین
حاسبم کوی چه خوانند کتر شعرین	باز یلیم و غیر و تو ایمنی و همین
قول او بر جیل او هم هست استیم	فصل من بر سل من هم شاه است و همین

حاصدا بر کزین پی تو باشی محبت سل	دودخی هرگز نه پذیرد سوی دروی چرخین
حاصدا تو شاعری یزیر من هم شاعرم	چون تو را شصت است تو چرخین
شعرا کفایتی به از شعری که باشد در است	بچه زادن به از شش ماه کفایتین
حاصدا تا من همین درگاه سلطان آیم	بر قیادت فغان بر عیال است و این
کزین باشی بهر شاه که آید ز شاه	یک با یک آید ز تو را بودن زمین
شاه را سیریز با دو تن جوان و بزک	شاهان آید شش از اقصای زمین
سال این با تو را چه جدال غایت	سال اسپ این تو با ما در کفایت
باش تا سال کز نوبت که را خواهد بد	تا که چاییم ز در سر و بی پوین
من تو را از خون لایق دریا سحر و غری	کترین شاعر شام سبیده می بلقین
میرز مودت که رویک شعرا در است	بود مالی و کردی شک با ششین
کرد از موده بودی خسرو سبده در است	بهر تر از دیوان شعرت با سخی کردی

یا در کف سربادی یا در دهن من	یا در کف سربادی یا در دهن من
رنگ رخ آباد ابروی من	بوی خوش قوباد هم ساله نخورد
از صبح قرین با ده بیست ترک	از آده رفیقان مناسن چو سپهر
دزدک ز در بر دای کلن من	از دانه اولیای زید حسن و ظلم
آنگاه ترین جا باشد وطن	در سایه رز اندکوری کعبت مدینه
در رخ خالک با من چو تابویر کبک	
چو بار سنج و ما تدریک	بر آمد ز کن ابر ما ز دران
دور ز غمندان نکند	بان یکی ز کنی عاقل
نگر کرده به هنگام زادن کران	همی زاد این دفتر سر سپید
قدرت در وقت اول	بیزین ابر و ز ما در زان زد
چو پیران فرقت پذیر سران	همی آمد از هوا خرد و خرد
زادند چونین سپهر اران	
چو پند آمدان دشمنان	

نشسته زانسان سبایلر شان	چون دایگان سیه محبتان
تو کوی باغ اندرون روز و شب	صفت نژاد و صفت عجبان
بسی خواهر اند بر راه رز	بسی میوزگان بسی چادران
بپوشد در زیر چادر همه	سفرق ز بالای سرنه بران
ز زلفان پرفر کوی کعبت	کلاه سیه بر سپهر خواهران
چنان کارگاه سپهر شد گشت	زین از در غی تا عذاران
درو با مود و پوران کارگاه	چنان زنجارند و کاغذ کران
مرا این زنجار را چو کار او خاد	که کاغذ کرانند و کاغذ نهران
نخند کاغذ از این بیشتر	نه کاغذ فرشته نه کاغذ کران
شود کاغذ تان در نخست	چو خورشید لشی تاب دران
ولیکن شود وقتی این مستزون	چو نایب پیش اندران تیران

شده ایچران فرود زینج	چنان که پس زمین اکتدک
چوندا انهنکان کشته سنج	چو اهنکان ابرازند ران
براید بر آن کرکک انبوا	چنان پاک فولار آهسته کن
چو بهتر فرگاه و طارم کنون	سجده کا و طارم درون اذرن
فرود پستان سران پستی	بر آورده آواز خسته کن
بجوش اندرون دیک بهنجی	بجوش اندرون بهین و قصر کن
سراب زن در مردان مرغ	زین آب زن در کف دلبران
کیاب از شون در آو سیه	چو خن و در صبا جوشن در کن
خداوند ما کشته مت و خراب	کرده دوبازوی او چاکران
یکی نامداری که بانام و سپه	شد سپه بنام نام آدران
عسری چنان که بر پاک او	تیا بد یکی که بر کوه بران

نیز

برادست داد از تن خویشش	چه نکودلان و کوه مخزن
کسی کا دود از تن خویشش	تیا پیش رفتن برادران
مرا بشانای اوست تاسب	کسانی پاوه ستم باخران
تورا کیم ای سپید مشین	که مردم ترانید و توانم ران
در آمد تو را روز بهمن	بپوزی این روز را کبران
می زهغری خور و دست می	که کوهی تفتیب است
می زهغری که چون خورشید	رود می دل راست چون خورشید
نه بارکت او بایت رنگ کل	نه ابوی او ز کس و ضمیران
ز راهش گران رامش کن طلب	که رامش بود خرد رامش گران
بزی چنین پالماسی دراز	دنان دومان و جهان بچران
دو کشت همیشه سوی کین کا	دو چشمش شیری آهران

چرا و اسیرم
بسیار

چرا و اسیرم کردم و اسیرم	بگردانم و صفای او
شیده من دران میان باو	زبسم دیو بانک مای و مای او
بدان کی که بود تیرگون شود	چروی ماشقان بود صفای او
شب از میان باختر برون جسد	بکپسته دوز بر برج جایی او
فلک چه چاه لاجرد و دل او	دو یکدگر محسوسه پیچ مای او
چه جامه نگار کشود هوا	لفظ زرشود بر و لغت می او
جوب او هوای در جویس او	کمی نشانه کرد ایای او
زقیصه چه نیم خانه کمان	نیات لغزش او دل از صفای او
جدی چنان بشان در پست	چو لفظ ثور در لبها پی او
هوا رنگ نیکون کی قبا می او	شباب بند سرخ بر قبا می او
مرد چون ضمایک اندر او شد	بدون بزم او همای او

بیاختی که صبح روز بر دم	بهای او بگردد بسای او
قربان چشم و کلین شود	سپیده دم شود چو تو می او
رسیده من باشای باو	باشما رسیده هم عم سنی او
بجای خدایگان بی کفو	کدنا فرین مسچو اوضای او
مدبری که پستک منقح او	بدارد اندرین هوا دمای او
بجایگاه عزم عزم حزم او	بجایگاه رای رای رای او
کگره جز خدای عزاسمه	رضای او رضا صفای او
ز در جهان جلال چون جلال او	نه چنگ کبریا چو کبریا او
خلع مغربی هر سینه شود	اگر نه چو او در صفای او
فصاحتی چه چه دست دهد به او	کجا رسید بغایت سمای او
ز شکر او دست مرده صفای من	رفض او دست مرده صفای او

طیعت من است کاه شمع من	جمیده و شطبا طباطبای او
انصاف تا بریت و من مایه	پارسی کفتم انصافی او
الاکه تا بود بدین فلک رون	شجاع او و جتیه و جواسی او شع و نور و امام سعید رشت او مردان و شوال و شوال او رسیده در چو دا و بلای او
در سنگ کله در زینال روح نایم کله	
ماه رمضان رشت و مرا رشت	عید رمضان آمدانست
انگس که بود آمدنی آمده بسته	انگس که بود چنان رفته شده به
بر آمدن عید و برولن سخن رون	سپاسی بدین بر باغ و به سبزه
من روزه بدین سخن تر این کلمه	زان سرخ تر این با دوری پاره
بر نیکت دستم آن جام چه کوش	جام دگر آرد کف دست دگر
من می نخورم تا نبود برود کف جام	یا ساجی بر سر خوانم بنیسته

ساقی است کوزه امروغ است
بوقدالا

چون می بینی کوشش می گوی بی پیش	چون می بخورم جام می گوی سی به
در خواب اعظم حمد کتر خرم	حقاکه میش به دبی و همش
ورجه کند خوابه دگر بخورم می	باجان و پسر سلطان سولگش بر
بر بار خدای روستا خوابه محمد	کتر براد و متمر و متمر براد که
تا نید خدای یمن او متشکل	اقبال سما سپه بنخ ادرتیم
اگره نقاشی که پی حکمت و جوش	انگلت و با وجود سری منقر آید
آرسته خورشید چنان ز ابرت به	گردوخ او تا بدین دانی است
دو ساعدا چون دورتست مبارک	انگشت بر شاخ بر وجود هوا که
بد خوش و از عشرت او تخت کوفه	عاقل شود از عادت او تخت کوفه
پر ویز ملک چون سخن خوب شیت	از آنکه سخن گفتیش که بان
پر ویز کرایه دن که در ایام تو بودی	بودی همه الفاظ تو را حسب مگر هرزه

زیر که حدیث تو به راه نماید را در بران مهر خندان	کف از جزا ز تو بر راه سوی ده
اندر چاه گل گمانت شکست بزرگ	و نه در طوی آرزوالت نکست نه موس
کوچک دو گفت جز در دوری بزرگ	سپار ز آراست به از در فم لاغر
وز سققت بر یاد مردم دریا	پار که و پیش نزد شفقتش به
نام و زرد دم کوماز تو بر دم	اکو ز دکو بر در نک و بر از ت
مگره بگوشن تو باشی و نه مطواع	مطواع که جو تو باشی و نه مکره
من بنده که نزدیک تو شعر ارم ایم	آسیم بر سواد دل و خیره دداله
از بی ادبی باشد در پیش مقام	بسمع من کفشن پیش مستفقه
این ای در فزنده از ایرون کتبا	این شعر تو بگوید از زرد و شینه
معدوم می دار که این بار در کن	شعری و کورت گویم این بار ازین
آ راه توان یافت بدریا ز راه	تا دور توان گشت تبوشه ز میان

تو

بخت ازلی با دو تقیاست اینها	این دو سرسانا و بروی تو سکاره
در صفت حسن و بزم گمان و در سبک کلام	
بر خیزبان ای جاری می در کس با طبع بم تزلزل	آراست که می سپی از طبع ما از سبک بم تزلزل
آه نغمه مهر گمان حسن بزرگ خرد اول زبان	تا رخ و زار و در خوان آورد از تزلزل
کلنا را بپیکها شاه سپیدیم جنگها رسمان	کلزار با چون کلهها سبکها چو دو دریا
لا زودید در چمن با دام نکشید رسمان	ز شب نم آید برین ز بزرگ تو آید رسمان
ز کس می در باغ در چون سحر دریم رسمان	وان شاهای مورد و چون کوی مهر خندان
وان نار با چمن و دوده بران در مهر خندان	چون حاجان چشمه در در کاز مهر خندان
کدی بر آبی چو ز از ترنج انجمیه مهر خندان	خوش ز ناک و شیده مانند سعد و انجمیه مهر خندان
شد که ز ناک ز چو چو چو چو چو مهر خندان	اکتوست باید غمز و برگرد او در چه مهر خندان
میل گوید این زمان سخن سرودنا مهر خندان	قری کرد و نه زبان بر شعر از طبع مهر خندان

مهر خندان

کلام تو به سبک کلام
تو به سبک کلام
تو به سبک کلام

میل چنان بیکدیگر سانی همان بر کند با ز کس	برخ اشیا نیکند و نبرد شود در آن و او کج شایع کجا خاتمانان
اکو را بر شاخه خاتمده چمنی خما بجای بگردد	و اندر کس که بچرخا مثل بجای آید بر دشان کلوا با اهل و عیبتی
کردن با کج کردن لبان چمنی	آرد بفرزا آنقدر خسته و نامیه و اگر نیاید با قدم و آنکه پارو با طیه
بچندان از لبو یا و نماند از کند	فا که نینسند در قطره مرویه جامی بترش بر بند چون چمنی
چون خاتمانان بر کند خاتمانان	ای از در ملک قبا با تاج و تمشیه چون تواند در حالین چون قوسه در طایفه
مک کند سرهای خرم ناما پنجم باشم	کالفا طو ما ندی با لفظهای می
خست از سر هم بر کند با ده خرم پر کند	
چون صبح صادق بر بند بر سر او را	
کوید بخورکت نشین با ختام می را	
ای خجبت یا بر این صدر امیر سرت	
انگوا دب و اندی صا حاکم	

نور

دست بچمن کشت رسال از آن کشت بر آن چه بود در آن کشت	شاه روی بدن کند پشت کما شایه نور کس
دشنت را چنیدگان چنید اندر دکان	ور بند چه در این میان در آن جان در دو رخ
خشت را کیدم زدن خست کس بر نوبتین	کرد چه اطلال در دمن و بودا نقطه در خط است
از جد نیکو رای تو ز همت دالای تو	رسوا تر از عدلی تو از قشهای باغیه الدر کس در صبر نه
چرا به عالم تویی فرستی آدم تویی	و اما ترا در سپهر تویی در کجا خجبت بجای
بیا تو خیره خرمی چون پار پای فاسطه	جنت تو بود و مردی چون غنچه ای
ما را دهی از طبع خوش حواس ان کس	چون داد با از جیس مصلحتی را جاری
روزی بود کین پادشاه بخت ولایت	از خط استرا تا غایت اولفیه از خط
بر زخمی و بر بی کرد ترا شایه	این بنده را کمان دهی دان بنده را کمان
بسته مددا دست پر چون می چون کس	کس کردی در نفس و بخش از عود نور کس
من کشته شری شته در تهرت و اندر نظر	از عیت صدق را ستر و وقت آن

نور

چون سن تو را بخت کند که کرم خورشید	آرس که اندر دستم از پنج بار دعا
تا لاله و شکرین بود از هر دو پروردگار	تا جشن فرودین بود عیدهای شمع
عز تو با دای پلکان سوختن دای زبان	پایند و با دو جا دو آن در غرور و زوفا
و در صفت در آن تو را	
رسم بهمن کرد و از نو مان کن بهمن چرخ	ای رخت کسب است خود پنداری
او ز هر دو بهمن و هفتاد مسج بود	فرقت با داد و مرد بهمن و <i>بیتوته</i>
در سر اشک عیون تو کسب زنی ضا	بر سر آگشت زنی بر سر بزنی <i>مهر خوار</i>
راست پنداری بلورین جامه چای	بر سر تصویر زنگاری و نپسند آینه
یا بنام ز جان بر کد طا و پس ز	بر پای مطبلان از مطبلان <i>تست عینه</i>
انجا و ندی که زور خشم تو از خشم تو	در عهد اشک کس آتش آتش زنی <i>سکچونی</i>
ختم تو چون ای بس زرد داوینی	کو پو با رو جهان گوید که هستم کرسنه

*نیز در آن صفت در آن تو را
نیز در آن صفت در آن تو را
نیز در آن صفت در آن تو را
نیز در آن صفت در آن تو را
نیز در آن صفت در آن تو را
نیز در آن صفت در آن تو را
نیز در آن صفت در آن تو را
نیز در آن صفت در آن تو را
نیز در آن صفت در آن تو را
نیز در آن صفت در آن تو را*

در آن

دو دای کسین و موشانی زانجهت	نیز است کردن هر دو من هر دو سینه
آقوانی شهید را روز آمدن کن	بجز که در خشم خورشید هر دو کن <i>بیتوته</i>
با مردان حرب خشم را عین کسب	انجا رخش بطلا به انجا رخش <i>بیتوته</i>
تو قبل کسب که اندر آن کوران دست	سایقان بر سینه و خیا کوران بر سینه <i>بیتوته</i>
سایقان تو خشمند و با ده اندر با عین	خا دمان تو خشمند و عین اندر مد شده
مطبلان ساعت با عت بر نوای نیرنگ	گاه سردستان زنده امروز گاهی <i>بیتوته</i>
گاه زرقه قران و گاه شختار و شمشیر	گاه روز زرق و گاه نوای <i>بیتوته</i>
که نوای هفت کج و گاه نوای کج و	که نوای دلف خورشید که نوای <i>بیتوته</i>
نوبتی با نرمان و نوبتی سپهر سپهر	نوبتی روشن هر دو نوبتی <i>بیتوته</i>
ساعتی سیوا رتو ساعتی لگ ری	ساعتی مرو ساه و ساعتی <i>بیتوته</i>
ماه فرودین گل هم ماه دی برادر کس	هر گاه بر کس فصل دگر بر سینه <i>بیتوته</i>

سال صد و پنجاه و نهمی خورشید زدی

اصول الفتن شد و انصاف حق سپند

درج سبک و سبک سبک

ای ترک من امروز گوی که کجا پی	تا کس نفیتم در بخوانم و پاس پی
آنکس که نایب بر ما زودتر آید	تو در ترسای بر ما که سای پی
از روز که من شیشه تر باشم بر تو	مندی نهی بر خود نازی بقرا پی
چون بازگری من بیش تر تو بریدی	و باز گری بسج ز بندم کیش پی
گوی برنج کس شکر جزینج من	ای ترک چنین شیشه خوشن چرا پی
ترسی گسی منسند من بر ای	کس دل نریایدیم چون تو را پی
من در دران زمان کرم با حقیقت	مست در تو بام که نیجی بیچ جانی
هر چند بدین ستران در کرم من	حقا که چشم زهر غمتر آلی
با تو بد دل که خالی کنم از پیش	هر چند سجدت در قهصیر نما لی

در

وز آنکه سجدت بخجی بر آریزین جسد

سجدت و عهد بندد ملک شرق	کس را نبود تربیت و کار مردا پی
شاه ملکان پیشرو بر خدا یا ان	زایر و ملک با شد و بار خدا پی
سعد ملک آنکه بنوده است و نباشد	از ملکش تا ایاله هر جدا پی
این ملک خرو تا میدسمانی است	باطل شود هرگز تا مید سما پی
از دهر آفاق بود او دوجی واد	ناحق نبود آنچه بود کار خدا پی
پاکیزه دل است این ملک شرق کس	پاکیزه دلی باید پاکیزه دنا پی
بهر که دفا کرد و دفا را بسبر آورد	بس شده بود در ملک ان نیک و نفا پی
کرنا که کشا سوی قهصیر رو پی	در پاک فرستد سوی قهصیر نفا پی
از طاعت او صلوات کند قهصیر در کس	وز خدمت قهصیر کند پشت دونا پی
هرگز کجا روی نهادن ش عادل	با ما ش خورشید غلامان هر اسب پی

با ما ش خورشید غلامان هر اسب پی

الکرام دل او کرد همکار	این کسب پرورن و کردون رمانی
چون قصد بری کرد و تقویون و باؤ	شده روی همار از هم بری مبار
چو قصد کیا کرد و کارکان و باطل	کنداشت کی مملکت خویش و کیا آ
کس کرد بکلی سپه خراست کیلانی	بگرز بجهان میر که دست و کلدانی
کار مدد و کار کیا بنا شد	زین نیز تر باشد شان تا بنوا
امروز کیا بود و هم برب دریا	کز دست شمشاه بدو ایش رمانی
سالار پان چو ملک شد پان	بر شد هموار سچو مرغ بودی
که چه بود ایرش چو مرغ همی سون	در چه زمین در شد چون درم مان
فرزند بر کاره قوتا دو همی سون	بر بندگی خویش یکمان کوا پی
ای یار خدای و ملک یار خدایان	شاه کلانی و پناه نصیب پی
دردار خا اهل قاضی نذیر است	از اهل قاضی تو دور دار خا پی

چون از دشمنان گفت سوت	بر عیث زین بر ملک دشمنان توستانی
یک نیمه جهان را بجوانی کشود می	چون پرشوی نیمه دیگر کشا پی
ز یک هم شرقی شجاعت بزود می	ز یک هم غربی است بزود پی
هر شاه که از طاعت تو بازگشده	فرق سر او زیری پس با پی
تا بروی دهد یا یمن و یمنی و سنبل	تا رنگ دهد و پیرومی و آلا پی
جا ویزیری با رضا با پسلاست	با دولت میرسد و با عسر تقا پی
یک دست تو با زلف و دو دست با	یک گوش با بخی و دو گوش با

در معرعه کربلا

ای لعلت صباری شمشیر کزدار	جمیس چراغ ز می با ده چراغ تار
چو خاک من بشای روزی بس کنای	خواهم که تو بشای روزی هم کنای
کرد و تارانی ای ترک خوب چهره	زین پیش کرد با بد با مات خوا تار

بنیای دوستاری نغزای خوش است	دانی که خواستاری باشد ز دوستار
توخار کارگرکی من بردبار عشق	زشت است خوارکاری خوش است
گر با تو بر داری چست زین گرد می	در خدمتم کردی چندین تو خوار کار
اگر کرد خوارکاری کردی تو نیز با ما	آری تو خوشتر از نزدیک است
من دل تو سپردم باشغل من سخن	زان دل تو سپردم تا حق من کز کار
کز آنکه خیرم کردم کاین دل تو چو درم	خواهم که دل برت تو باز من سپار
دل از زده بچو شی ور نه زور که شه	خود است خیل آشی ترک آدم تا پر
از زور که شنیدم سعود یا سعادت	ز پادشاه شایسته و اما شهیار
شاهی بزرگوار می کا و در هیچ کار	از کس نخواست بیدید از خدای بار
اورا کزید لشکر اورا کزید حریت	اورا کزید دولت اورا کزید بار
از ننگ انگشایان باشد زین	بر پشت زنده پلان زین شک کزین

کز آنکه خستد از ممدی بود بر استر	فتاگران اورا پس است با چار
اکلیهای پلانش از کوه پر است لواز	مصدق پنهان پس از صندل تبار
ای شیدا را عالم بچو سپید کردی	بچو نگاه بایدا کنون که می کار
جام منبید کردی پیش لطیف خواهی	یاری هال جونی شاخ کمال کار
من بنده را بر حمت کردی بزرگ شانا	پایند و با و بخت پاینده سخنیا
درخواستی تو شوم این آمد و ز راوی	امینت که طیب است ازینت بزرگوار
اضما صاف مرغانی کز شومر شستیدی	نیجیت با دور حمت شادیت و شاد چو
شعری که تو شنیدی این است چو نیکو	آن است دزن شیرین آمنت لفظ عیار
بگفتن اندر این پس کما و ح تو باشد	باشد ز زشت آبی باشد ز بد عیار
ای مصطفی را گفتند کافران	با آنند نبوت دان فر کرد کار
چندان دروغ و پیمان کشتند کوه	بر عیسی بن مریم بریم چو حار

کوه

مکن سیم که برین توان دروغ گفتن
 ای شاعر سبک دل من چه اوقات
 تو آفرین سندرگونی دروغ باشد
 با من چه می توانی که نه که سبزه
 چون روی من نمی با من کنی لطف
 و اینجا که من باشم گوی مشاب من
 یا باش دشمن من یا دوست باش من
 آنکه که شاعر است او را شاعران
 نزدیکتر من نزدیکتر تو باشی
 این با یکه و شوان نزدیکتر من
 بسشتر تو تو ایخا و شاعران خود

نه قرض آقام نه دود چه ار چه
 بنداشتم که حقیقت من است و چه شایسته
 و یکبار و لیر روی کا این لفظ گفتند
 در نبال بر خانی خچال شیر خوار چه
 همان بری بنما ز نفس و نیدار چه
 نه دوستی که نیاید من کا شرب چه
 نه دوستی نه دشمنی از نیت سیدار چه
 خود دواز با ز داند از مر خاک شکار چه
 زیرا که چون نمی رانز و بر کرب چه
 افروسی که دشوان بر شمر خوار چه
 با لفظهای بی صفتی

ایمان

ایمان مرا سجا رب کردند چها با
 تو نیز تجویب کن تا دست بردستی
 از بند اگر شعوم شد را بدیل بچوش
 من شعرش کویم کان شاه را شوش
 که تو بهر مدیحه پسندین طبع خود می
 تا من در این و یاد من کس پی نختی
 بجز در شنت بر در کوی ز مستم
 چون تو نه ام که خدمت کتیر کنی و تر
 دانی که من مقیم بر در که شنت
 این دشما بریدم و این که هما با و ده
 با مید آنکه روزی خواند خاک پیچم

برین قدرت من دیدند کا سکار چه
 تا برودم شبرت چون با در صی را
 برخواست از تو غفل برخواست از تو
 انفا ظهای نیکو پایت های عا سب
 نه از راه صبر در نهان ر بقرار چه
 بر آفرین و مدست آناه من کدار چه
 نه بر در حجاز می نه بر در بخار چه
 از بهر دود شانی و ز بهر کدو دار چه
 تا بازگشت سلطان از غدا ارسار چه
 و د پای با جراحت و دودیه کشتی
 بنم نشود و سپا مد روزم شوم بهار چه

در این بند لایحه زود نوشتند
 و آن شاعران است که از
 کس خوار است که بگوید
 مع

اکون که شاهان بنده گردند	گوشی که رحمت شاه از بند هردکله دار
ختم آید که خرد و باس گشت بخو	ای دگرک آب دریا از من دریغ دار
ای کاسه که خودم چون تو هزار بود	اکون که دیدم حسد و از من ایستاد
ما صد چه پیش باشد بهتر بود چو باد	چون باد پیش باشد بهتر بود صفا
شاه با برغم ما صد خواهسم که برین	چون شاهان دیگر بدستم کما
برین زلفت ارچه کان هزار باشد	کز فریاضی بود دست است عصار
و ایم نری ای را عزت و عیادت	فضل تو خجسته یاری کس تو انصاف
زیر تو تخت زرین بر سرست چو دریا	ز غیوه صفت غلامان زالمه صفا
درج سلطان محمد حسن محمد زکریا	
خواهم که بدانم جانان تو چه خداری	تا از چه بر آشتوی تا از چه پازار آ
کج سخن گویم با تو ز شکوه شتر	صد کینه بدل گیری صد رنگ فرور آ

۲۰ فونی

بدخوبندی چون بدخوت گکر در آید	بدختران این خواهی تن سر آید
بدخوشی تو گزنا که نکرد میان	بدخوبه از اول چندانست خیر آید
خدمت نخی ما روز ما طبعی خدمت	یاری نخی ما روز ما طلبی یار آید
نازی کوکبی ما روز ما سببی نازی	خواری نخی ما روز ما ناشی خوار آید
رود که مکیان چنین توان بود	لست که توان برون بدوست خوار آید
یا دوستی صادق یا دشمنی ظالم	یا کینه بدوستن یا یک سره بنزار آید
من دشمنت جانما بدوستی انکارم	تو دوستم جانما بدوستی انکارم
نیکوست بچشم من در پی در بنامی	خوب است بطبع من در خوابی بدنامی
بچی که تو آغازی صفت که تو پوزدی	شوری که تو انجیزی غدی که کوشی
صفت است سرا با تو چه آنکه نیندی	حالی است سرا با تو چه آنکه نیندی
عیش بود با تو در غربت و در حضرت	حالی بود با تو در پستی و در آید

من عمر تو را دمی با عسر و شربلی	چو هسته بی خواهم زایز و شب پاره
هرگز نه بشی صد عمرش نه می خواهد	پیشک بریزد با شدش گرفتار
یا رب بهی او را در دولت و نعمت	عمری بجا نذاری عمری بجهان خواهد
چون شد و سگر عشی از خوشی و شرفی	چون ریک روان جیش در پری و لیسار
چون فوت ایر سلطان مرغ بین دور	وین مخبر کرداری وین نظر ویدار
پیش از هر شاهان است از امانی و مستقیم	پیش از هر پیران است از تیری و یار
لا بد بدوش عمری افزون ز هر شاهان	از اول و از آخر از نافع و از ضار
شاهی کوشد معرفت لایحه و بی	از بیکر نامی الابرنگو کار
پیشا دود و شیر ز کشته است شبانه	پیشا دود و سن گری کرده است جبار
داده است بر دایز و خلق نهی عالم را	ویر و کینه هرگز بر خلق تنگوار
بهر سبب آمد آلت و با حاد است	پیار شده ملک بر خاست زینجا

چهار بد این ملک زود و طیب او	شده شد طبعش هم مانی و غم او
اکون که طیب آهنز یک با پیش	بتر شود و مش در دو کتر شود ز بار
چهار یکا کرد از قوت او ساخط	و انی که یک ساعت کارش نهد
یکصد زمان باید لا بک دور	تا دور توان کردن ز خوشی و دشواری
بردی شوان کردن تعجیل بر بیکر	تعجیل طلب اندر باشد ز یک پر
آهسته کی باید آهنگ و مدارا سپه	صدگونه عمل کردن صدگونه پیشیار
ای بر جهان از بد سپرد و بگو کینا	کیان بستم کاری و انم که ز لپا
این ملک مشرق را وین ملک مغرب را	آری تو نزار و آری تو نزار دار
شغل هم بر سنجی و ادب بر تاپه	کار هم در یابی حق همه بگذار
از شک و ترس از رعیت و بر رعیت	مخاطب تویی ما لاله با آنکه که تو مختار
بانگ صلوات خلق از دور بدید آید	گر زور بدید آید از نسل تو همار

نیک و بد این عالم پیش بس کاراد	ز نو و اک تو در بانی زود که تو نگار
خشی که ز دیواری بر دند بیداد	شاهی که نظر آری بر دند بیداد
این را غنیمت شمی از شک و پند	آن را بدش شمی از دور و کار
دولت بر کج آید آنجا که تو بنشین	حضرت بیخود آنجا که تو نگار
در خاطر و در باطن پشت تو بود	در حاصل و در اصل با تو بود
چیزی که تو پنداری در حضرت در دست	کاری که تو اندیشی از کوشی و هموار
نیکوتر از آن باشد با آنکه تو اندیش	آنسان تر از آن باشد حکما که تو پند
تا باغ بید آر در بر گل لعل	تا آبرویار و نام و غم آزار
بر جزون تو باشد از دولت و نصرت	از جاپس شایان از اجبت خرقار
از جام می رو سخن در زیر و هم سلطان	از رویه قرقونی وز ناف تا تا مریز

درین کلمه چهار حرف است

نور در آمد ای منو چهره	باله لعل و بل
مرغان زبان که شد کبیر باز	یکش ده زبان روی و عجز
یک مرغ سرود پارسی کوید	یک مرغ و کرسود ماورائهنرا
دختره شد چه طربان میل	دور زنده شد چه نومدان فر
نند در شان بقبری کوشه	مانی در شان بقبری لهر
دردا من کوه لک شکیان	در رفت بهم بقص
بر پرانفی کشید شومست	خمیده کشیده الف زنی سرج
بر پر کشید غمت الف یاز	از بی تسلی و یازنی لهر
طوطی بکوشد و قصه اندر شد	بمروم روستانی و شمس
پیرانه کی بریدو شلاری	از پرم سوزنک
پراهنی بی آستین لیکن	شلوار چو آستین بوگر

نور

چو کشته است و دوشین	بازلف یا زودیده	چو
درفق زده است شازشین	بی کیسکه دراز	چو
برشاخ درخت ارغوان مبل	ماتیکل معری	چو
بی وزن عروض بحسب کما	شاعر نو دین گو	چو
طلا و پس یخ غصه خوار	در تاج سسط	چو
بر برگ سپید اسپین تر	بر ریخت قرابمی	چو
چند مرتبه <i>نشانند</i> کما است دریا شریه در کار زده	بر کردن کوشش	چو
خون دل لاله در دل لاله	افسوده شد از نیب کم	چو
صد گنگ ز بر سبدین دیدی	بر یک تن خرد ز کس	چو
زیرین سکه فراز هر کردن	شش کوش بر زمین مال چو	چو
شش و کز بدان کوه زلف	کفار کز بدان کوه	چو

ایمان

ای نان با نخت پدرا چو	پسایر دهر و زیور عصر چو
بارک و نجان حب القصد فی	با نور و نسیا و لیل القدر چو
از بوی مبع و از نسیم خوش	چون از ملک و منبر چو
وز رنگ نگار و صورت کینو	چون قصر کما محمد صحر چو
بر اسل مفسد عادل	قطب کرم و قنچ <i>آورد</i> چو
با چهره ماهینت نهره	با زهره شیر عفت <i>نهره</i> چو
در دواشته زرق کتر دهر	در با شطح تری و <i>سب</i> چو
افزون بیوت ز شرقی و غربی	افزون بنیب ز تیمی و کبر چو
بریده و چو طبع مومن از تره	از بدلی و بدی و بد <i>محب</i> چو
با مرده اسپین و بوس او	بر مرده پشت شیرز <i>کبر</i> چو
کرنگ ده آسما نره امشد	در پیش رخس ز کوب <i>خوشتر</i> چو

ازین سجد و شکر یک ذره	کس را نبود لی بدین زبانه
در زانو نگریدی بنا کانه	پراسن او بزرگ بر
زنان جانب خویش نگر زینو	ازنگ عمارت وز بی فدر
بیرا ملک پستان و بد را	میری علی پستان و بد را
کریک کی طلب کند سپینه	در کرسی طلب کند لیر
دیوار طناب کاغذین ندر	چونک تصف آهین در
چون بیخ که شاخ کند نابر	تو تک بزرگ آیا بر
آنگاه که شعرازی آغاز	هنای بسید و اسپن بر
و آنجا که شعر پارسی کوبی	اتاد شهید و میر و نصر
باجام برزم خیر بریزی	بتیغ برزم شر بر
در عرب نزار کیمیا	چون عارث این طالب

باز

آهست خلاف شیعی دستنی	آهست وفاق طبعی و دهر
تا قاتل کاتب بر فدا	اند عرب و عجم
در دولت فرخنده آزادی	در دایره سپهری

همه وصف به شرح در کمال کمال

اند آمد نو تباری چون	چون بهشت عدن شد بر
بر سر هر کس باهی تمام	شش تاره بر کنار
یا چه سیم اندوه شمشاد بیع	علاقه سلف کرده زرد
بمادان بر هوا قوس و قزح	بر شال دامن ش
چرخ و پای لولون بر سر	باز به دامن برد
هر کجا بودی ز فخر منی است	هر کجا جوی ز دنیا
ز کس تان میان مزار	بچو در پیمان مرغ زرین

سروبالادار در پهلوی مور و	چون درازی در کنار کوچه
بوتان افروز پیش خیران	چون نزاری پیش روی فریب
بر بر شایری سرخه	بر زبان هر چه بپایم
بوتان مانند مشوق	با دگر که لبیک بر کعبه
بیک کار و مریح کذار	همان قیصر و نساج قزاق
آفتاب روشن اندر پیش او	چون پیش آفتاب اندر سپه
از زمین بر پشت پرین آغند	کز نوک نزه برادر
روز بهما بود کشور	روز همایه بود کشور
قدردم مینج بود	خود دست چپ بود هر چنج
از فراز هست او نیت با پی	نیت زان سو تر جهان دان
آزین بر رکب میون	رشد در هر چه یکما هر چه

لی

مرکبی طیان کسپ ره	شیخ نوزدی گنئی وادی بچه
تیز کوشی پهن پشتی	اگر دینمی خرد دیوبلی فری

در وصف باسج کبک

نور و زبرنگاشت بجز اینک	تسای غره و تصویرهای
تبان سان با دیده کشته است	از نیش قیل و آزار غواش
صد کاکا داشته کرده است	صد کاکا قبت کرده است
علا و سپین باغ و دان	چشم چو برک سوپون بال
پایشان دامن دپای زلفت	دشمن از بهال خاش پرازدور
دین بد بدیع در این اول	بر جاس و با بر سر نهاد
بر جاس او بر بر که باز	چون عادی که سجد بر پیشانی
قری هزار نو کند بر سر خا	چون اهل شیخ بر سر اصحاب

سخ اندر اچر و بر د قطرای آید	چون چهره نشسته بر او نظر باغی
چون قوتی قفسه بی زوفرو کنی	لیک دری بجد شب کیر سینه
چون انبر بار بود های خدیلب	چون ندر شیار بود بر طولو
بیل بزخمه کیردی بر سپه سبار	چون خوابه خطیر بر دست را
پرورد بخت مکر کتر نواز نیک	محمد دوم اهل مشرق کثرتین
فرخ فری که بر سرش از ماه واقا	چراست چون دو بال آبی
سعدف کشته از کف او خاندان	چون زخمای حاتم طی خاندان
پنکام همت وی و سکنام چو	شیمی است همچو لاشی و لاشی بود
دور از خور و قس و بری از زبان	شسته رو پوم زرق و شسته دقیم
با نظم این پدی و بانرا صحیح	با شرح این جوی و بانحو سپه سبوح
با کتبه معنی و با دانش مطیع	با خاطر سر و با خواق لفظ و

با خط این مقدر و با حکمت زبیر	با خط این مقدر و با حکمت زبیر
ایر بر بر کن و قما سچ پیل خوار	ایر بر بر کن و قما سچ پیل خوار
جز بوی تلقن او نشناسد سبوم	جز بوی تلقن او نشناسد سبوم
آن سیدی که با دو کف و نشان	آن سیدی که با دو کف و نشان
آنجایگاه کا بچن سر کشان بود	آنجایگاه کا بچن سر کشان بود
هستی کجا و جنگ است خواسته ز کوه	هستی کجا و جنگ است خواسته ز کوه
ماند با حق زبجی روز خشم تو	ماند با حق زبجی روز خشم تو
تا اصل مردم علوی باشد پاز	تا اصل مردم علوی باشد پاز
بمبارزه باشش مقدر و می باش با دوان	بمبارزه باشش مقدر و می باش با دوان

در شرح کوشش از امار سلطان با مکر کوه

نور روز روز کار محمد و کند پی	وز باغ خورشید باغ ارم رو کند
-------------------------------	------------------------------

نرسیدن باغ تو کونی درم زنی آ	اوراق مشربای بکند چه
در لاله از لاله همان سپهر چه	غالی نرسک دنیا لیر برسد کند
دوان نترن چو آفت بلورین لری	کاوانف رایسان بر از کند
دوان برکها پد تو کونی چو سی عقد	پکانهای پهن زربعد کست
خزایب دار شاخ گل زرد هر چه	دینارهای کرد و عهد کست
از بهر اکر زلفت صفت کز بود	سنبلیله زلفت معصکند
وز بهر اکر روی بود مرغ خوب تر	کلان روی خویش مورد کست
خون را رجزی صید روز در آسمان	کوی کز تیغ هفت کند
ابر کلاب زینسی بر کلاب است	بر روی کل کلاب صعد کند
ابر بهار را ز کند مظر دسی	هر که کرد خویش پرورد کند
بی عود با دعو و شمش کندیسی	بی آسباب درع مزد کست

باز طری سبترق روی کند چه	بر برسی قلاوه
بر بهر هجاب زرد روی کست چه	بر برسی قلاوه فرقد کند چه
پرو پس برین زهرم کوی کست	لترین دهن زو زنده کست
لا در دل زلفت یله صبر کند چه	خیزی رخ انجیده همچو کند
بجزین صناحت مانی کند چه	مرغ عزیز روایت نموده کند
میل فلک شاد و سحر کاه بر درخت	کونی شای میز سوید کست
بوصرب بختیا رجه کرای	ارکان های ملک مژگ کست
مطوقای بران تم کم که بعنوان نام بر	بوصرب بختیا رجه کند
کچم میر عمر نموده کتب	زین میر عمر خویش نموده کند
در تیغ خلق سعد کند طالع چه	اد طالع کریمان ابعده کند
بی ارضل اربهاری کست	بی تیغ کا تیغ خرد کست

رای سواش و نیت و اعتقاد	عالم بان خلد فکد کند ہے
کردان سلیم ترین بامدوی خوش	آن است کاین سلیم شہ کند ہے
اقبال کار مرد برای مسدود است	اور ای کارهای سپد کند ہے
برش قناده ایست کہ هر فرد و هر کس	کردن بر آن مسدود و شک کند ہے
پریر کی لطف کند و لطف شتر	بر احمد بن قوی احمد کند ہے
چنانچه همی است لطف و ترا	کز فرق برود فرقہ وقت کند ہے
با چاکران خویش و بجزا چاکران	احسان پنهانیت و چم کند ہے
این مادی و طبیعے وجودی است	بر مادی زمره تعد کند ہے
کان اختیار کار نیاید که بست کند	این اختیار هر محمد کند ہے
تایاد شک پز باروی بهشت ماه	عالم چه عارض بت اورد کند ہے
برای دولت میرز بر کور	کارهای کائنات تعد کند ہے

اندر

زوقوت و یادوت و بود و مباد
 کوقوت و یادوت و بود و کند ہے

در خواب

جهانچه بدهر بدخو جا ہے	چه آشفته بازار بازار کا ہے
بدردگان صابری اندر تو	بیدامی خویش هدا ساه ہے
بید کارکردم تو آتما لیش	سراسر فری سرا سپر زیا ہے
و کار آتایت صدار دیکر	همانی همانی همانی ہے
غی ترکی آش غنی ترکی تو	فرد تر کس آنش تو بر تر کند ہے
نماید آن کاسج بهت شوی تو	نماید آن کم تو دل نمید کند ہے
همروز ویران کنی کار مارا	ترسی کور و ویران مس ہے
نمائی که ویران شود کاروا کند	که بغیر آکشت کاروا ہے
تو شاه بزرگی و ماه سپر لگر	ولیکن کیجی شاه بی پایا ہے

کی را در بیان دہی پیش کا چنے	کی را ز این پیش کا ہی بی چنے
بہر تو دیوانہ ماہی چنے	بود جس دیوانگان این سر
خوردہ ندیم بدین سپد ماہ	خوری خلق را در دانت نہنم
از یاد ازلت بود زند کا چنے	تا قی ہی زند کا چنے زرد م
کو کا تھا چنے کذا آہما چنے	نبا شکی عالی از آفت تو
شود پشتر بر تو مان ہر ما چنے	تو ہر پشترستی کمی پیش ما
تو مشوق مشوق ہر عاشقا چنے	یہانی کہ عاشقا تنیم د سپد
و کہ خدیوین دول ما پست ما چنے	ا کہ خدی جان دن ما کذا چنے
ا کہ خدی مارا ہسی کذا چنے	با چار کیونہم کذا چنے تو
کہ پیش تو ایم نہنم ہر ما چنے	ملہر زمان پیش خوانی وہر کہ
کہ انجیل تو رات پیش نہنم چنے	بزرگ تو این بار نہنم نہنم

انور

خدیار دارم پس از تو من یہ	پرا خدیست تو کم را یکا چنے
خدیار من آج عسرا نیاں است	تو خود تمام آج عسرا آکا چنے
رئیس ہوید ہلے محمد	کرا زید تقا خرا ہمیش جاودا چنے
ہمان بہم او ہسم اسغذیا چنے	ہمان عدل او عدل تو شہرا چنے
شغذیم کہ موسی عسراں زاول	یہ پیغمبری او خدا از شہرا چنے
لہذا علی ابن عسراں کما ختر	رسد زین ریاست لہذا حیا چنے
انامی رئیسین معظم	کہ کشا سب تری در تو کما چنے
کثیر الثواب و قلیل العتاب لی	تقیس الکراب و خفیت العتاب
نہ مرد شرابی کہ مرد خسرا لی	نہ مرد ضعیفی کہ مرد طاہر لی
شغذیم کہ یک سیرا کچتے	نکرده است کسی حمیری وہر ما چنے
تو در روز ہما سودای جسکے	کہدی شمشیر جہرای

پوشش تو زکرمین نمودم	که یک سپه راکه از خوا ہے
اکر عقل فایق کرد تو عقلے	دگر جان ہمیشہ مماند تو جان ہے
ز نادان کریزی بر آناستما	رحمت ربانی بدولت رسا ہے
عاشقے کلم باقوای خواہی شتر	سختی گری سختی جو ہے
نتہای علوم ستا عرشیدن	بودیرت و شیت خمیرا ہے
اکر سپہ ری را تو کتر نواز ہے	بہر سپہ سنی از در سرور زکرا ہے
من ایون چو بازم کردی تو	اکر چندم از دست خود بر آ ہے
من از منزل دور تصد کردم	چو تصدرا ہے کذ قیروا ہے
نشتم بران پیراک سما ہے	فرد ہستہ دولب چو نفع زما ہے
یکی جہد مونی سیونی بکر و	تو کوئی کی مہلے مول آ ہے
تار کی خان دزی کہ کشتے	چو لو ز زمین بر جہد کس جا ہے

دردن

دو دندان میان دو لب سپنا	کہ نہ کہ از او بر کشی ہندو اپنے
بریدم شب تیر و دروز رو سخن	ابا پنج سپاروس نانو اپنے
ریدم نزدیک تو شہد کو جان	چو نزدیک مارون ضیع التوا ہے
باید آن تا کلم خدمت تو	رہا کردم از سخت این جبا ہے
شیندم کہ آغوشے شہرین شد	سوی سو دہان علی الیا ہے
براد خواند شعری الفاظ آری	بشیرین معانی و شیرین زبا ہے
یکی کاروان اشتر کشن دادش	ہر اشتر لب ان کی از کلا ہے
شیندم کہ سوی صیب ملک شد	بد جگر کی بونوا پس ابن آ ہے
یک ساعت ادہم دانش پارکند	پا قوت و چادہ ہرا ہے
علی براہیم از شہر موصل	پا بدیندا در شہر خوا ہے
جہادش ہما کہ رشید غلیف	بواصل دوسردن از زر کا ہے

عاص

سوی تاج محمد زان ہم دین پان	پایز چھوڑے واسطے
تو زان پادشاهان نیستی کم	از ان پادشاهان برپستی تہا ہے
اکگری تو از ایشان نعت	بہت از ایشان مستروی تو دہا ہے
نہ من نیز کتر از آن شاعرانم	باب مدح و باب مہا ہے
گیکم من مہن سنی از انان	از انان فرزند بشیرین زبا ہے
نہ نیز از تو ان خواستہ چشم کا	کہ باشد بدمان مر تو را باز آ ہے
من از تو ہستی ل تو زنج جو اسم	بدین خاصکات یکان و دو کا ہے
چندیش از ان روز کار نظام	تو زنج کردی مرا میرزا ہے
کسی کو گندہ مہا ہے کسی را	ناید کہ کبیر از میہما ہے
الایا مار و سر شک ہب ہے	الایا بر دیدل بو پستما ہے
بزی با مانی و حر قبا فی	برود غوا ہے و لحن نا ہے

بانی

بران وزن این شعر کہ گندہ است	ابو شمس اعرابی با تا ہے
ساجل و لیلین امحر آ ہے	غراب نیوح ہے علی غصن با ہے
درج ترمیم طہر	
چنی آن چادہ حاضر لعیت جرمنا	سنباش چن بر طوطی روی چن
چس چون پرہ پرہ خوترا از ابو پس	زلعت صلحہ صلحہ بر ہم چو گلکندہ آ ہے
دل مراحت کر پس آن زلفین چن	بجراحت برنی راحت پیدار صلحہ
زا کو زلفش گندہ است ہرگز زخم	مردم آن زخم را کز دم بند کردیم ہے
ای باشورا کزان زلفیکان کچھے	کر پر سیدی ز تو منصور عادل کچھے
طاہری کو ہر نژادی از نژاد طاہر	عزم او عزم و کمال کمال و رای ہے
کاسکاری کہ چشم غولشیر براندہ بود	طوق زرین را کند و کردن ہے
کہ تمبر زندہ بودی بر زبان ترمیس	امدی در شان جوڑی است اشرف ہے

از فرزند است او اسمان را نیست	وز درای ملک او این زمین نیست
نیست خالی بزم او از باطنش	نیست خالی بزم او از کبر و کبر و پای
روز در بزم او که در عجز است	روز بزم او بماند بجز سیل از دای
گر کسی گوید که کسی کس است	گر چه پیغمبری باشد بودا قدر است
آفرین زان مرکب میمون کردیم	مرکب زین کرده رفاه بر جا بود
کردیمت کا دشت و کلسان و کنگر	یز کوشش در کتشم شیر در دست
چون براری آرایه یکسده بتردی	چون زنی نغاشش کاش میرد دنیا
گر کردانی کرد و بر این کز پی	بر طراز حکیمت و صلح ما سخن را
دانستم چمن در نانش چون	گوشید که خوار و کا و مسل و کا
مرگی دریا کش و طایره آفرین	دایه در پرورد و در شیره دایه
انجا اندی که فرمان تور نامدی	تخت خان و طوق برین خیر تاج

ببین

همچو کین سی خورد می کنی	همچو کین کشی و دشمنی
ناصح و بدخواه خود را برشان	قررو می خویشتر با برادر خرد
دشمن و اعدا سنگ بر دار کنی	دوستان را نبد بشکند دست بر داری
جود کار و دل ربای می پان	اسب نازد بر ساز و بزم نواز و کوی
پای به خوانان مید و دست	کردن او با رنگش دست و دست
بست فریب و کین کنار و درون	جام کبر و عیای و دار و نام جوی و کلام
شاعرت را گو که خوان و صفا	قزنت را گو که سخن در لافت را گو
نامحبت را گو نشین و طربت را گو	معدت را گو که ز و ماقیت را گو
چون به بی تحمل وجود آن را کن	چون پای مهر دلین این با بین آن
بر نواز و بر جان در بنان	ناذر او سنگ را اویم را و جام را
کنج نه باغ سخن مشیر زان	لک ده لشکر کن خیر کن خیر کا

عشق و مهر وصال زلف در چو چشم ^{سپید}	روز و کار و مال و بوی و کوی ^{سپید} هر دو جا ^{سپید}
اسب و اشتر ز نیم و جام و جود ^{سپید}	راکم کبر و بستان و بفر از دیر کرا ^{سپید}
هر شاهی را سجده و مهر آدی را ^{سپید}	هر وفای را پاسبان مهر لقا ^{سپید}
بجز خیال را مریوب و بجز لیا ^{سپید}	بجز عادی را کوب و بجز موالی را ^{سپید}
و در صفت	
صنایک در سرم چینه مسمی کردانی	ز شقی از روی نکوشت بود کردانی
یا کبریا که شب در روز مسمی ^{سپید}	یا کبریا که در جهان بجز که آن ^{سپید}
از صد و غایت و بی سندانی ^{سپید}	که بدید راست اندان بی ^{سپید}
دل من بر دی و از خورشید ^{سپید}	بزیای صنایک کار بدین ^{سپید}
مهربانی کنی بر من و مضم ^{سپید}	نهی داد و مسمی داد من ^{سپید}
هر وفای کنی و تاوان سازی ^{سپید}	نیستی ای بیت یکبار ^{سپید}

نقشه

بنوی را رضی کنز انکه امیرت ^{سپید}	سرمه ان را رضی باشم که ^{سپید}
از تو را راز کنایه و نه ^{سپید}	کن ای دوست که ^{سپید}
کونی اندر دل نهامت ^{سپید}	بلو و دشمنی از دو ^{سپید}
کن ای دوست که سپه دانش ^{سپید}	صل با آند بابو ^{سپید}
خواجر و میداد است ^{سپید}	آنچه خوشید ^{سپید}
و در صفت	
یکی سخت بگویم که اندی ^{سپید}	یکی رحمت بنام ^{سپید}
سوی کزین ^{سپید}	بر در آن ره ^{سپید}
ایا که ^{سپید}	تونی که ^{سپید}
تونی که ^{سپید}	تونی که ^{سپید}
بیرنگی ^{سپید}	بردی ^{سپید}

نقشه

خداست و دروغ انجا بود کجا تو	ثواب جنت انجا بود کجا تو چه
بند از ان تو هر کس تو ان پس بر	دردنزی تو هر کس تو نسی کس در چه
اگر دوام زمانه بر آفتاب بود	تو آن زمانه تو ای که آفتاب بود
نیاید از تو بختی چه از رسول دروغ	دروغ بر تو بختی چه بر ضای و چه
سخاوت تو رای نید و طالع طبع	نه سلب نه مخالفت نه منکون نه غوغا
و فاجت و ازاده کی و دولت کن	کوی دعالی و نمود و پستی و تو
چه پوشید و نعل و چوبیس و کمر بست	بوزن و زوق و در عرض و نظم و نثر در
چه این روی شاعر چه این غلو چه	چه این مستر سخنوی چه اصمی لغو چه
یا لغمت و اقبال و مردمی و ثنا	یری و آری و دوزی و کار و درد چه
زه نسبت و هنر و شکفت ماند ستم	که اینی تو بود و بر اسپان نسو چه
بشریت کمانی برم بهمت و طبع	که چه بود لطیفی و کس چه نوز تو چه

بجا

بجا و خلقت دادن بجا و صد شعر	نه سیم تو کی دند ز تو هر چه
میخ تو تنبی بس نیا بر د	نه تو نام و نه عشی نه قهر نه طغوت
بزرگوار نام آراحت و ادوا	حدیث عوام کردن کی تو نبوت
حدیث رفته تو نبع بر تو غرض کنم	چنانکه عرض کند دین ما نوی منید
هزار سال عیب دون نبری بر در	بردی و باز از کی و نیک خود

درد و صفت بهار

رخت سرا و بهار آمد چون طلا و	بسوی روضه برون آمد هر جمبو چه
هر زمان نوبه کند فاخته چون کوی	هر زمان لیک هی تا ز چون چای سپو
بر سر روزند پرده عشق نذر و	در شان نامی زنده بر سر خرو چه
بزندار و بر سر وی سپه روی چه	بزندیل بر آراک کل قابو چه
دم هر طبعی چون درق سو پسین	باز چون دست بر سو پسین دم هر طوا

بیوگانان ناکانان آوا کنگ	راست چون خیر که صدف در کف
رعدند اری طبل طبل زنده	بر زبوا حسین بن علی بن سوسه
آن زین و سالی هر ب دانج	که بی اندر تخت چو کجا و پسته

در ج خواجہ ابو سعید زانی کبر

فردند و زکانش و استیقا	پوشیده ابروست بد پایا
بر با سمن خصار و ز وضع است	بر افروان طویل یا قوت معدا
خیل با خیر بجا ارون زند	واجب کند که خیر بجا ارون زند
از بام داد آبش یا نکا و جگر	وز شامگاه تا بجا کاه گل کپنه
بر افروان قلا ده یا قوت کپنه	بر شک پد آیره عود بپکنه
بر گل می نشیند و بر گل می خورند	بر خم می خورند و بر دل می خورند
در است انفرده و شکست بیکان	بر چند بر نشانی و بر چند بر آه

بانی

ز کپس رکوع کند در میان باغ	زیر اگر که دفا شد بر سپهر در کف
دار و نجیبه قالیه دانی زنده رسد	چون نمیه غیر سارا پاسا کپنه
تر کپس بان کف زین ترا زونی است	چون ز جعفری بیانش در پا کپنه
ماند بپسته دوم طاووس شاخ گل	چون شک دور و دانه بد و بر پا کپنه
دور و بیکل چو دایره بر سپهر دست	چون پشت او پرشته زین پار کپنه
باطنشن هست دگر و ظاهرش کراست	که هر شده است این گل دور و بی کپنه
ز کس بان چرخ کی پر آیا می	آن چرخ اسیا که ستون زین کپنه
پر خش نذر ز کتی و اسپنج دور	ذندانه بلورین کردش دور کپنه
شاخ بخت بر سر زانو نماده سپ	مانده حماقت بر سبل زور کپنه
شیخ العیب سید صاحب که ذوال	نقشش او و محبت تن او او کپنه
هرگز منی کرد و در عونت نه بر آید	رسو کند عونت و رسو کند کپنه

آنست نیندین برترب رسیده	بکر برتربت نزد مردم در چینه
اور از رعین کهر پاک با داشت	مکن نیا شد از کز پاک در چینه
آید بیوی از همه خلق محبت	چون با شین آید مرغ نشین
از جام انجمن بر آید بجز انکین	از نفس او نیا دایه الا لطف چکن
هست او شرف و محبت او چو کز	هست او نهی و محبت او چو کز
رای سواش و ذیت و قضا داد	از روزگار کوه پس برود است تو
همه شاه را احسانهای در کفر او	یکم یکام اوست دل شاه زین پیش
خویش را پستان بی به شکست	یکم به تاب و ده نور و روز دشته
احسان مهربان تعبیر تمک است	چون قوت مباد بر بادان بینه
ای زو سیب باصل روز و روزین	کامل نور زنون زمانه کی سفینه
با خورشک و شوره و با دست در کوهی	با جا و دیناوی و با نفع سینه

آیا

نمودی نور زوی و روزی تو در پی	با کشتی کوهی و کوهی تو کفینه
نورین نزع کر سپه زغالی کجا بود	مخفکان کر سپه زغالی تو باز فر پسته
آهرف لبی لفظ بود و حرف با لفظ	ما خط پستی بود و خط پستی
عروتن تو با فرزند در دراز	عیش خوش تو با دگوار زده و چینه

در صفت آب روح نیکوکار

آخرین زمان کر کبیر نعل شش روی	اوجی ما در شکران با درش را کیم شوم
گاه بر رفتن چو مرغ و گاه چو پیکان چو	گاه در هواری چو کبک و گاه چو پست چو
چون نهنگان اندر آب و چون پیکان مطل	چون کفکان بر هوای دچو طایمان کمر
در شود و پنجم ز در و بر شود بی ترس چو	چو آتش با شش چو مرغانی بجو
بی ز تو سپس درک نزع در زوی دنگ	سر زنگل روم نعل در پست سنگ
در خواب و زو و خیز و نیر و در دین	خوشتر خندان کیش مزام پاک دنگ

نفت پای و مخمران دراز و کوه	یزکوشش و پهن پشت و نرم چرم چو بوز
ابر و باد که در دهن باک و برق جبه	که کوب و سیل بر شوخ نور دورا چه
کوساق و نیزه پره پوزنا ز بزم کست	پس کلام و کله کسینه ز کله زور کله چه
بیز چشم آهسته بگر خولا دل بزم کست	سیم زندان چاه چینی ماه و کلام و لوح پر
نیزه و تیغ و کمان و نیزه و کمان	کردن و کوشش و دم هم دوران و تپان
انچنان اسبی مراد و اسب سینه	اسب نرین انچنان باشد که بدست

دو هفت هفت هفتم و هجدهم مجموع

بزن ای ترک آه بر چشم آهوا زبیری	گل باغ و باغ و کوه و دشت پزان آه
یکی چون غیر خاقان دوم چون کوه خاقان	سیم چون چرخه صبر چاه تم کپه
مل زر و دهل تبری و سپه و با بیری	ز فرود پس آمد از زمین جان الهی آ
یکی چون دو رخ و اتس و دویم چون دو	سیم چون کیوی میم چاه چرم چون دم

بنا لریخ با خوش بنا لریور با ک	بکوبد ابر با سنی بخت و برق چینه
یکی چون عاشق بدل و دم چون سینه	سیم چون شمه مجنون چاه چرم چون
کوهی همیسل ز زبر زبر و کوه صلبین ز بزم	کوهی قیصر کند از کوهی ساری کند آ
یکی مقدره حاجت دوریک با جید عقل	سرد و بگنصل حاصل چاه چرم قطع آ
زمان و انجوان و انجوان و سیم کس	جهان کشته است از نور شتابان آ
یکی چون ز مردین چرم دوم چون سیم	سیم چون برین فسه چاه چرم سیم
نوامی مسرری و طوطی که یاروت می	نشدید بدین سلسله خفا سکه چرم ز کوه
یکی چون جبه طرب دوم چون زلال آ	سیم چون شی زین چاه چرم چون علی
چو طوطی گشت شام چو شام سر و زور	نشد ز خون سازان زیر سایه
یکی چون چتر نگاری و دم چون سینه	سیم چون قامت حورا چاه چرم آ
کل سنج در تپه کل زر و در با ر و	شعر عشق این هر دو کشته است این هر دو

یکی بسچون چهل مددیم ماندن شد	سه دگر چون جبر آمد چهارم چون شد
کنا ر آب دان شتیر باج از غلامان	سه باج کون کوشه لطف باج کون
یکی چون دید یعقوب در کج چون بیخ	سه دگر چون دل فرعون چهارم چون
بیاغ مشکبوی اندر نغمه بار بار پیش	بیاغ سبزه روی اندر فواست آستین
یکی چون روی بن غرابه دویم چون آ	سیم چون رای این سید چهارم دست
خداوندی که غم هر غم ختم او در خند	سه سینه بند هر یک سید غایت القصد
یکی بران ترا در سر کی بران ترا در خمر	سیم شیرین ترا در کجاوم پنج چون در
فعلش آیت نری جالش آیت پر	جولش زینت خلق کمالش تربیت
یکی ماه صیر آمد دگر مابن القیر آمد	سیم جسل التین آمد چهارم عرزه آمد
بزی پاک در ای نیکت سول چون	نظیر او نام کس پر در زنی چو در
یکی چون شبر ز نزم دوم چون زیر پا	سیم چون پنج بو الهامت چهارم در

دو

رضای او کند ز روشن نامی او کند نیکو	هوای او کند غیا نهای او کند شکر
سه جان دول لغو دم سز سز تار	سه دگر صورت زشت و چهارم دیوانه
خداوندی که سب کربان و باغ و دوست	گشت از روشی و نیکو فی پاک و خود
یکی خانه از دو دم تاجانه مسکو	سه دگر خنبت العبد پنج خنبت ایجاد
او آ از صبر ران است نام مجاز	هم اندر صحت اولی هم اندر ضعف
یکی یعقوب بن اسحق و دگر در یوسف چا	سیم ایوب بن یوسف دم یوسف آ
جهالت با دو جاهت با دو غرت با انا	هم اندر عالم کبری هم اندر عالم صغیر
یک پرنج و پند و دویم پسنجی چا	سیم فی ذل ولی خواری چهارم غم نشا

در اصیت

با ز چنگ و پارو و پستی در تجری	که باک چنگ فروداشت غنای کس
رید پیش و کاران ماه صندان	طاب راحله بر لبست روزگار

توضیح در شرح
کتابخانه ملی ایران

چهارده نوشتین دوشش کن لبوسا	بیاکش بشو بانگ از سر چکر
بیشتر زدی بر سوخف در سر چار	که دوست داری نوشترای چرخ
قصع کار نیاید بر طبل و با طیه	چنانکه کز غمای نبی بوی بخند چه
براه ترکی مانا که خوبسته کویم	نوشترکی بر خوان مرا و سفر چه
بر پشت کز تو کوئی سخن توانی گفت	که اصل لغتی را تو با جده روز چه
خزات علی هر جا که گویا برو چه	نیم جودی هر جا که گویا بوز چه
بجا و جنبش خشم و بجا طبیعت نیش	درشت تر ز غیطان و نرم تر ز غمز چه
خانه و اشمن دوست از کید زمان	هزار قلعه پس کلین و صدف را روز چه
بزرگواران بسچون قلاوه خمر زنده	تو همچون یا قوت اندر میان خمر چه
سزایان و عاکنم مر تو را که شاکه گفت	هزار سال زبری صدف را سال بز چه

در لایه

جهان با چوکی زود بر پیشه و باست	چهارده گندم زمان بیکر زدی
بروز کارستان گندت یکم کی	بروز کار خمران گندت خشت پر
بروز کار خمران زگر می کند و بدین	بروز کار ربا ان گندت رکوز چه
گند پیشه نویش اندر کون سی کجاست	بیدینت و راهج را سپی و کوز چه
توانمادی و دانتری بفرمان	چرا که عاقل باشی چنانکه می بزر چه
جهان مانک شوخ است مر تو را کوز	هر این تو را دورا کوزی و کوز چه
مار دل خنجر بختنه ایام	چرا که حرکت ایام را همی نرس چه
میچ زلفک سوش خورش برین پیش	چرا که است مکانی برم که کرم قر چه
پار باد که با بهتر است باوه سوز	که تو با دوه ز خاک زمانه خمر چه
بهر سی که می اندر شو و غمش نشود	چنانکه با ز نیاید چو فارض مسته چه
یا دوه سرد توان کردتش صدفان	که گزاش مدان همچو تاشی است کوز چه

باز

چین خواندم امروز در دسترس	گدازن است جوشید را در دسترس
بود با لیا ان هفتصد هشتصد	گذا اوست جوی پس در دسترس
بسیوز اندران خانه کربکان	بماند است برای چون در دسترس
نه نشیند از پای و فی کزمان	نمیدهدی خورش بر دسترس
نمیرد طام و نکیر در شراب	نمیرد سخن با سخن کس دسترس
مرا این سخن بود ناول پذیر	چو اندیش کردم سن از هر در دسترس
بدان خانه باستانی شدم	ببندید چون آزمائش کرد دسترس
یکی خانه دیدم رستگاریا	گذا رگاه او تک چون پیر دسترس
کشد دم در آن با فسون کرد	برافروشم دزد در آزر دسترس
چرا پش که قدم چنان چون بود	ز نزد هر یوه پس خج دسترس
در آن خانه دیدم بیکپای بر	هر وی کلان چون دسترس

کلیان

سفاطن عسوی بر دسترس	بر در بر زری و نه زبور دسترس
بیدستمالین کمونت هشت	مختاره بر بر کت دسترس
چو آبتنان اشکم آورده پیش	چو خرابانان همن سرف دسترس
بسی خاک بنشیند بر زرق او	نهاده بر بر کلین انیس دسترس
برو کردن منجم چون ران پس	گفت پای او کرد چون دسترس
دیدم سزا ز همت نزدیک او	چنان چون بر خا هری خا هری دسترس
نزدق سرش با کردم سبک	نکست ز زپوش دسترس
شردم فرسش را بر آیین	نهر کرد دو خاسک و خاکتر دسترس
فاندم کلاه کلین از سرش	چنان که سر غازی دسترس
دیدم بریر کلا هشت فرخ	رسانه وزیر دمان دسترس
سرا و را ای زنجانه	چنان چون ز جوس دسترس

دلیکین پلی سس	گشاده اندر میانش دری
بوی مشک آیدش از دبان	چو بوی بخور آید از محرمی
مرعش آن سپیدش گرفت	چو عشق پر پیره آهوری
بردم از مهر و درش زه بگفت	وزان بسپاش ز دم پانغری
یک قطره بر گفم بچسید	گفت دست من کشت چون کتری
چو سیدم او را دزان بوی او	بر اندر بر سونی من عبری
با غولب خوش بر دم من	مراهی کشت چون شکری
یکه با لقت از خانه آواز داد	چو راس بری ز در شکری
که هست این عروسی مهر خدا	پری چه سپهری منغری
باید علی امسال کا پیش کرد	بریزد کجا این پسین دری
بود عقد کاین او ایگه تو	کمی سبح شکر چون شکری

انگه

سرا ز حبه برداری و این شراب	کشت یا در فخذ رخ تهر
ندیم ش شرق شیخ العید	بارک تقاسی مذا شرپ
بر اندر نالدهم آهوی	بجز فشت مهر جود در پ
نخواست همی ز اید از دست او	که هر کج ز اید از مار پ
دو گوشه بران دو کف دست او	بهشت برین را بود کوش پ
کران علم او در سبک نوم اوست	بهر کشت در بود سک
بغضش پایی است انقلاب یک	بش ای ب پایت هر شکر
سر کلک او بر تن گلک او	سر سودی بر تن بجز پ
چو سمن و شش ندیده است کس	تن رغنی با دل کا پ
ای خوا بر عید است من کمن	که ر س س کند پ
فراوان مرا حادران منا پسند	زهر کوش د زهر کوش پ

تو که خط و پست با پسته مرا	بزره خند لبم از بر غریبه
چین جگر پسته را بدین آفتاب	نیاست در زمان از چون شامه
چه نقشان ز یک رخ در رخ پسته	په چینی ز کوفت در دفره
الا این صیغ پنجران	کردد چکله چو چمره
خدا فیدا با پرویز کر	سر کار او با بر زمین
در ایضا سطره نه از درج سطره است	
تیز و خنجر آید که ایام خزان است	با و خاک از جانب رخ از زم و زمان
آن یک روز است که بیخ شامه است	کوهی مثل برین رنگ رزان
دهقان عجب رنگت که از آن است	کانه چمن باغ نعل اندوز کفار
طاف پس بهار را و نیال کند	پشش بریندینچی به
خسته میان باغ براریش بر بند	با او نشیند و گوید و نه خند

دین

دین برنگار شیش موی باز نیستند	تا از سر کبوتر و آید آزار
بیکر نه بنی که خمیسه سحر در دست	کلاه دورغان زرد و بر در چاک کراست
دل غایب غام است در خشت چمن کلان	کوهی که شب و شوش می غایب خور است
بولش جلوبوی سخن و مشک بر دست	رنگش هم رنگ و روح عاشق با
بکر تر بنج وای عجب دار که چون است	پتانی سخت است و درازت و گم
زرد است و سپاست و کبیرین خندان	زردیش بر دل است و کبیرین خندان
چون هم درون است و چو دنیا بر دل	آنگه بر آن هم درون لؤلؤی شویا
تا رخ چو دو کله سپه من ترا زود	هر دو ز سرخ طلس کرده بر آن سر
آنگه کجا فور و کلاب خوشن و کلاه	و انگاه یکی زرنگ ز رنگ جادو
با در بهم با ز نهاده لب پر دو	رویش بر سوزن مرا زده چو آ
آنی چو کی جوبه لگ از قایر چینه	چون چو کلان بر تن او سوی برسته

سنان

یکو و با نام چو چشم بر تپه	بادش بجز سرش ازین کعبه
و او تپه ار را بگریای کون سپر	یک پایک او را ازین اندک بپسته
بچا و چه رنگ بران قهقه براده	وان بگردار یکجی خه ماره
برخان نور طرب ز دربان روی شاده	نمستی که سرخ در آن قهقه ماره
و اکنه در آن حالیه دان سوسن	بر سرش کی غالیه دان قهقه ماره
عطران در صغری آب زده باری سید	دان سبب چو خردی کی کوی طرز
باز و در بر او سبب ز زمره	بر کور خس بر قلعی چند رسد
ز کجی بچوخته به یک در چون قاف	و در کفش خردک در کسبند
نه چو مار آمد و نه هیچ با یه	و پنهان بجز کمان در خانه سید
تا در ز راه چکا راست و چو شایه	بغیان ز رویک ز آید در ز راه بکشی
الا هلا بستره الالهه سپر	یک و شمرده سرشینه بدور خنما

کرید که شام و شکران راه رسیده	رخا شام پرده کیان را که بدیده
و ز غنا شام پرده کیان را که کشیده	وین پرده ازین شام که دریده است
نامش بشدم خانه را اینجا که ریده است	کرید که در او کوشید بختار
تا در آن کف که من بچه برادرم	ازین شام من بکند داشت خادم
مصلحت در باغ شابر تنه ادم	در پای شام چه بپشت نه شاد
پس را مثل سوی شام با رنادم	کشم که برانید گونام و کونام
امروز همی پنهان بار کرفته	و باز بار کزان بزم من و بار کشته
رخان کمان کوزه دینار کرفته	زهد انجان بچه سپار کرفته
پنهان شیره بچه دار کرفته	بچو دان آورد و شکم پیش و کوزه شاد
من نیز کمانات شام از نمایم	اندام شام یک پاک از هم کشیم
از باغ بزندان برم و در سپریم	چون آمدی نزد شام و در سپریم

بدر

اندام شمار به لکه خور و بسیم	زیراک شمارا نیز این نیست نزار
و هفتان بد را بد فراوان کردشان	تبعی بکش تیز و کلو با زبوشان
و انگاه بیگویی کشش اندر نشان	ورزا که گنجد بود و سپردن
ممنوع شد	وز پشت فریگیر و بر هم نهد آس
پرشت نهدشان و سوی غایبشان	پرشت لگد پست هزاران بندشان
اگر بی کسی پرشت اندر نخواستن	پشت و سر و سپهر هم در کشیدن
ممنوع شد	تا خون برود از تن شان پاک کجا
رگها برودشان سحر آنها کندشان	جایی نماند و در و کرد و گران
از بندش باز روی هر دن نهدشان	و اندر رگت با زبند ان گران
آنگاه چار و کرش ان و سحرشان	و اندک بد ان خون نبود و گرفتار
نوشان هر بر بار و یکبار و دهانشان	پیش آید و بر بار و هزار روزندان
سما و شمر و بر نام و نشانشان	
یک روز سبک نیز نشاند و نور و نشان	

عقل از او

چون در کرد با زبند اسپه و زندان	صد شع و چراغ او قدش را رودندان
کل چند چندان و سخن چند چندان	چند آنچه بجز از ندید است و بر نشان
گوید که شمارا بر سران حال بکشتم	اندر سخنان کردم و استیجاب بکشتم
از آب جوش و خاک بجای بکشتم	کردم بر سخنان بگل و این کشتم
با کشت خطی کرد گل اندر بنوشتم	گفتم که شمارا بنودین پس بازار
امروز هیچ اندر نیکوتر از ایند	نیکوتر از ایندی و آهوتر از ایند
زنده تر از ایند و بیرون تر از ایند	والا تر از ایند و کوه تر از ایند
حاکمان تر و نور تر از ایند	من نیز از این پس تن نهادم آزار
از مجلسان هرگز پرودن نگذارم	از جان و دل و دیده گرامی تر دارم
بزرگ شما آب گل سوری دارم	با جوی پی هم اندر یک پیام
من خوب مکافات شما با کلام	من سخن شما نیز بدارم بسیار

دوستان وزمانی کوفت دست ببرد	آنگاه بچی سجده یاده بر آرد
عور و دیمان پیش دروغ کار برد	بردوخ اورنگش باهی برنگار د
الاکه خرم باد شپه عادل و شمار	کوبد که بر این می شکین کوار د
کتر ادبش علم و فرود نه ترشش جود	سلطان معظم ملک عادل سعود
چونک یه از جو تو نایره عود	از کوه هر محمود دبار کوه هر محمود
با خالق سعود کس را نبود کار	داده است بد ملک جهان خلق
کیست گرفته است و بخورده است	شاهی که ز مادر ملک و قهر زاده است
بچ آن پدرش را کند او بگناه است	ملک پدر آفاق بد روی نهاده است
سغور گشته است بختا و بیدار	هرگز بر تن خود خلیفه بر نهاده است
شاهی که کارش بجز از شیر نباشد	شاهی که بد وسیع ملک چهر نباشد
تا غیر در کوبد و دیر نباشد	یک تیر کیستی زش و میر نباشد

باز فتن

ای فتن ملک بخت نباشد	باید که خدا و تن جهان را برود یار
امساک که بختش کند آن خسرو چالا	روی همه کیستی کند از خا چنان یار
تا روی بختش نهدا بر تنب پاک	صاف نشود که بد سیل ز خا کشت
چون با دوزخ بند نبود خود ز پیش پاک	چون آتش خیزد تیز سپه سخت خا
ای شاه بود شاه جهان گذران را	ایزد تو داده است زمین را دوزخ
بردار تو از روی زمین خضر و خا نرا	کینا و پسته بود این مایه جهانرا
با ملک چه کار است فلان را و فلانرا	خسب از کاشش نه عوکل ز در گذار
هر کوه بجز از تو جهانند اری بیشت	پدا در کاست و ملک چو دوست
دادا در جهان ملک جهان در خط و کاست	در دهن جهان را بنویس کس دوست
از دهن کسان دست باید بیز است	نیکو بشد که خدا است انوار و انوار
تا تو بولایت نه نشستی چه اسایست	کس را نبود یا تو در این ایست

نیزن دادگری پاشی وزیرین حق است	کیزه دلی پاک تنی پاک حواس
کرفلی بخلقت شوان کرد قیاس	وز بود طبعیت کردن شوان نزار
بیش بخت بد انجا که شمشیر کبرد	نی نی که تنی دست خود او شمشیر کبرد
اصحاب کت را کینه دیر کسبرد	اکه که کبر دزبیر کبرد
کر فلک بان دست یکا تیر کبرد	گور کند سنج هم دای و کسبرد
آرزو که اد جوشن ترشیه بپوشد	از جوشن دموئی شش بر دوان جوشد
چندان بزند نیزه که نیزه نچو شود	بندش بهم اندر شود از بسک بچو شود
دشمن زد و پستان اصل شردوشد	کجا از جزوین و خنجر بدوشد
ای بار خدای ملک بار خدایان	ای نزه برای سپه نیزه ربابان
ای راه نمای سپه راه نمایان	ای بستر گن بان در پیرت کیشان
ای ملک زو اندید هر ملک زو اند	ای چاره چاره وای مفرج زوار

کلیله

ای بار خدای همه اسرار زمانه	کز دل بزاید لطفت بار زمانه
کردار تو صد تیر کردار زمانه	در پشت عدویت تو کنی بار زمانه
از پای افاضل تو کنی خار زمانه	وز نیز عقلت تو کنی مار زمانه
تو از آنچه کجاست ندی بهیتر بودی	بر جان و دران بد راست لغز بودی
چند اکه تو راستی رحمت بزودی	چند اکه تو راستی حکمت بزودی
کشتی خنات و خراش برود	دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار
بست شود آنچه نصرت بکشاد	پاینده هوسجی دایره آن تو نماود
هموار و همسودن لاهوت زیاد	با دولت با نعمت و با شکر و شاد
در تو بپذیرا د ملک هر چه بر ادی	و ترکیه جهان حافظ تو با جهان را

الفیاضه مطهره در حق سلطان

آب آلود پارید که ایان ماه است	کاکر روی بجام دل شاهنشا است
-------------------------------	-----------------------------

وقت نظر شد و وقت نظر نگاه است
 آب انگر خزان را خوردن گاه است
 شایخ انگر کهن دخترکان داد بے
 هم درازا و بک دفعه پیش بے
 انچه من اسان فرزند دست کپے
 چون بزاد آن بچکان را سر کوشش
 بچکان زاد در چهره مست و قدم
 در سر اندر شکم هر یک پیش و نم
 چون مگر در بدان دخترکان مار پر
 گردشان مار در بر هر از سبیر
 نه شعب کرد آن بچکان بنفشه

دست آبله اسان از روی من گاه است
 گیس اسال کرده است مرا و پ
 که نه از درد نیالده و نه بر زو
 نه در قابل بود نه فریاد و پ
 که نه دردی بگرش متواتر نه بے
 نه در او بخت بروده بچکان را شکم
 صدوسی که اندر زده و دست بهم
 نه در ایشان سخوانی ترکی نه عصبی
 سیر بودند یکایک پیچید و کسیر
 نه خورش و دران بچکان از اوج دیده
 بچکان نه دیدی که نه در

زبان

زبان کنت چه راست و چه ستر
 نه پرورد نشان با شد اثر بر ہی
 بر ما ایند کان که نه بریز
 رفته زبان چو رو و تیر بر تاب
 کفت اگر شتر زان بود ناب چه
 بر زبان که کذسی در این باب چه
 بچکانش نهاد متن خویش بر
 اگر نه سرین محکم که در غاب
 داوشان زبان پوسته شرفی
 کفت پندارم کان دخترکان آن
 نایابند برین روز در همان مستند

ما در این بچکان را چون نه پیر
 نه دانا نشان کذا نطقه ز نیر ہی
 چه آن است که دیوانه شوم ای
 تیر انده ثباب از ره و ولاست
 این تو نام که دهم تان شب در پ
 نه خدا و نه بدیدار کست تان
 نه جید نه و نه جنبیدنه از تر جوا
 رویا کیر که در نه بنگا نصاب
 نه از جانان غاب روز و
 چون دل چون بگره چون تن چو ک
 ز فردوسی من است ایشان ز سر

دندان مدعی زور در آید شکی	گوید گامی دشمن تعال
مادران پرگشت و پست بخر کرد	سوی سر او سپید گشت دشمن
تا کی از این گنده پرستیر توان نوز	سر بود لا محال هر چه بود سرد
من نه مسلم و نه مرد جو افرود	کرم آن پس از دوش کوبال پن
آنکه ز بدشس را بخواند و بهمان	درد پر خویش را دود پس از زبان
هر یک دایس پادند و بهمان	برده با لش درون و کرده بیرون
خجوه و حلق شان بریند ایشان	نارده باشد کل بریدن اطفال
نارده ترا سگ طفلکان بخور شدند	خون ز کل بر نیارند و بخور شدند
وان گشت همان سخت کوش گشته	پس بگوار و فرزند و بپوشند
در طبع آنکه گشته را افرو شد	اینست عجا رب است و اینست عجیب
آنکه آمد گشته را کمان	بر بر زارشان نهند بران

تعال

آید بر گشته کان هزار نظاره	پره گشته و یابند کنان
نه بر قه صمش کند ضعی اشاره	نه بدیت پادشاه خواهد از اوهال
کلک خجده گشته راز گشته	که بر شتی و که بخو همش و خنده
ای عجبی تا بوند ایشان زنده	نایدشان مشتری تمام و ننده
راست چو گشته شدند و از او خجده	ایدشان مشتری و اید دلال
زود و خجده شان ز حال نمک گشته	هرگز کا خرید بود در گشته
گشته و بر گشته چند روز گشته	در کفنی هیچ گشته را نخسته
روز ذکر آنکی ماهه و گشته	درین چرخ گشته شان بماند حال
باز لگد آب تا گشته امیدون	پوست گشته ازین بجا بپوش
بر سرشان بر نهند و شیت و توچان	سخت کران سپک از نهر ازین
تا برود قطره قطره ازین شان	پس نخست خون شان نجم در حال

چون بنجم اندروز هم او بچو شد	تیر زندی کمان و تخت بکشند
مرغش استار بر پوش	تا بچکان از میان خم بنوشد
آید هر جامی و بس بنوشد	تا نشود هیچ قیل و قال و حال
چون بنشیند ز می معبر خوش	گوید کایدن نما نم جامی بنوشد
در کف صبح بل برسل و کوش	روشن کرد جهان ز گوشه بگوش
که بدین می مرا کرد و تو مش	تا خورم او شهر ارمه دمال
بار خدای جان خلیف معبود	نیکش مولود نیک طالع مولود
کوفی محمود بود پیش ز سعود	می فی سعود هست پیش ز محمود
همچو سلیمان که پیش بود ز داود	پشته از زال بود در تم بن زال
باشش که آن پادشاه هنوز بنوا	نیم رسیده هر بر دمان است
این رسد که سفند سخت کلان است	کرمه شهابین خطیره شبان است

لا

گرگ بود بر لب خطیره علی حال	گرگ بر ارف ارجح هر دوان است
صیدی با بدین فلان و فلان را	گرگ سپک تو امان گرفت بنابر
دل تبه کارهای صوبه کنان را	هر که نمی خواهد از سخت جهان را
عاقبت کار نیک باشد حقا	عاقبت کار نیک باید حسد و
یده مار روشن است و کار مویلا	روی نماد است کار شاه پیر بال
کش بر باند بهر دل اسال	ایز کرده است و صده با ملک ما
بر در با چن خیلش بنامند	ملک بود غامبان همه بستند
شکر شوق از عراق بر گذرانند	مرز فراسان برز روم رسپانند
تا بر نذرین سماقی اقبال	با نزار و عمان و باز نمادند
کیزد این روزگار سنجی ابرن	ز روشو چون بهشت کیستی دیرن
شاد بود و شاد این محبت دیرن	روی بر ماش نهد امیر ابرن

گرگ بر لب خطیره علی حال
صیدی با بدین فلان و فلان را
دل تبه کارهای صوبه کنان را
عاقبت کار نیک باشد حقا
یده مار روشن است و کار مویلا
کش بر باند بهر دل اسال
بر در با چن خیلش بنامند
شکر شوق از عراق بر گذرانند
تا بر نذرین سماقی اقبال
کیزد این روزگار سنجی ابرن
شاد بود و شاد این محبت دیرن

دست بی شا در اول بهترین	دیده بروی کوی و کوشش بقوال
ای ملک از جهان برای تو کرده است	ماه را از پی هوای تو کرده است
هر چه کردی ملک سزای تو کرده است	نیکوکاری که ادبجای تو کرده است
عالم را خاک گفت پای تو کرده است	خزول از دین سبب است
هر چه تو آتش کردی ای ملک است	آتش از تو را بداد و از آن پس
هر چه بنواهی کنون بخواد و بیندیش	کت برساند بجام و آرزوی خویش
ای ملک این ملک را تو دانی	ملک بگردد خواه به فانی
سال هزاران هزارش	یادهی داردمان و یادهی باش
با دهمش دست و دین و یادهی باش	سیرت باش و میرزا دهمی باش
مجدد این رسم و این نهادی باش	قدر تو هر روز در کار تو چو در حال

و در این رسم و این نهادی باش

آمد از آن

آمد روز رسم از با ما	آمدش فرخ و خفته باد
باز جهان خرم و خوب ایستاد	مرد وستان و بهاران بزاد
ایرید روی سن بویست را	کیست کردید چه دارالقرار
روی کل سرخ پارا	زلفک شمش و به پرا پند
بکبان بگره بست	بیلکان نیز پستما
فاشگان همزبشت	نای زبان بر سر شمش خار
لاد پشتم و برآ	شادان کلزار در آو
بر سر آن رنگ فرو	وز بر این در فرور
فکش و فانیل	از دل خاک و در رخ کعبه
قریگان نای پسر	صلصالگان رنگ قبت سرچشند
زرد کلان شمع	سرخ کلان یا قوت اند

سروبان جاسر نو درخشند	زینوی وز انزوب چو پار
طوطیکان پر گلکان بهشند	آهوکان کوشش بر افروشند
کوزران مینما نابخشند	ز افغان هزاره پردا حشند
بی دلکان در پی اوتا خند	پس ترکان چکل و قند بار
باز جان بخدم و خوشش با هم	نیمین و پوسین تیا هم
زلف بری رویان برافشتم	دل غم جبران لبشکافتم
غیب ترا ز بوستون با هم	بوستونیا در نو بهار
بگرد و بگردنگاریم	لاله بر لاله سرو کاشیم
کیست را چون چمن انگاریم	دست پا قوت ترا بنا شیم
باز بهر گوشه بر افرا شیم	شخ و گل و نسترن آیدار
باز جهان گشت چو غم بهشت	خوی بدید از دو دنیا کوش گشت

آورد

ایر آب شرد روی گشت	گل بل گل اندر سپهر گشت
با دگر گاهی اردی بهشت	گرد گل دگر هر بر با نهار
صحرای کوی که جز بقی شد است	تبان هر گز بترقی شد است
بیل هم طبع فرود گشت است	سوسن با دیده از رقی شد است
با دو خورشیدی سروق شد است	پاکتر از آب و قوی تر ز نار
سرخ زین پی که چه خواهد بپس	سرخ ندانی که چه راند بپس
دشت زین پی چه ماند بپس	دوست زین پی چه سازد بپس
باغ با ناز بانشاد بپس	برسن و نسترن دلاله زار
من بروم نیز بهاری کفم	برشش از معنای کفم
برشش از درختاری کفم	برشش از شعر شاری کفم
و نهد را ز دو دنیا سپس کفم	مپس امیر الامرا روز بار

بر ملک شرق جز است سمت	بار خدا می که تو نسبیق بخت
دانه کارش به تاج و تخت	سیر می بر کشش لبت لبت
عالی کرد بیسان رنفر ار	اندک اندک سر شاخ درخت
قطب هم شرق و هم غرب کرد	ایزد تعیش سبب غرب کرد
بس که شد و با لکان حرب کرد	تا پدرش کینت او حرب کرد
خلق جهان طامیش و دودنار	از لطف و ان سخن حرب کرد
کس نشنیده است ز لب لای او	از گرم و لغت و الا پس او
هست بر آن قالب و بالای او	فرندا پس همه بالای او
هست چنان ماه و پنج و چهار	صورت او رخ و بالای او
کفر و دشمنی خواست ز جان او	متر آرا ده متر منش
بت و فادامن درو منش	کرد نظیر پیکر و در منش

متر

خون تو نام تو کجاست
در کبک ستر تو خار است

هفتش ابرخ هم کز بد	ز این همه در قیب بگردد
هفت از چکل شیران درد	دولت او سدا بد پرورد
بختش هر روز همه آور د	تا غنیمت ز ابر قطار
تا فل خود روی بود خوب روی	تا مشکن زلف بود مشکوی
تا بست کشمیر بود جد سو می	تا زن بد هر بود جنبجوی
تا زبرد سرد گشت و کوی	تا میل خوشگویی باواز زار
تا عرسند و دم پانیده باد	تا در درنده طلب آسیده باد
تا بختش هر روز فرزند باد	تا دستش هر گاه کانیده باد
تا این از رنگ زد آسیده باد	تا کت او را بچ کردگار

و که همه در غنیمت میرد و هیچ در غنیمت در غنیمت

زیرا که بود غنیمت تو در غنیمت تو	زیرا که بود غنیمت تو در غنیمت تو
----------------------------------	----------------------------------

برزن غزلی نغز دول کثیر و دل افروزه	در نیست تو را بشمار از رخ آموخته
کاین فایزه زان کوزه کوزه فایزه کاین	بر فایزه خوب هسی خوانده اشعار
کیان در می فالیه در چشم کشیده	سردان هسی حقیری سپید بیده
دله هسیت	
با دام نیان مقدر بر سر بریدند	شوارک با هچای طبعی دار
کیان بی آزار که بر کوه طبعند	بی قهقهه بکار نه هم که سخنند
خبر قاریان جا کوه نمینند	بر هوا از این غیر بدان نمید بگردند
هر چه سینه بنهار بر بندند	چون بسنج بریند چون بدند بر بخت
شب کیر ز کل فاشه کان بکف براند	کو پیکر که سحر کا هسی خواب کذارند
ماه سرب از بر کردن بر نگار	از فالیه بی اگه هسی فالیه دارند
صد بار بروزی در بر با بشمار	چون هم دپری که غلط کرده باشمار

۱۰۸

چون آهوکان هم تبستند و گلارند	کوی که همه داغ ز سینه بازند
آن کردن محزون هر اگه که پاره	دو کوه ششیرین کمافی بطرازند
چون کردن سببین حماری بفرانند	بفرق سر و سر بر سر ششیریدند
هر چه هستی بطبعی چند کبوی	در آب جد جادو کرد بار بشوی
در آب کند کردن و در آب بروید	کوی که پیس خیزی در آب بجوی
چون نمیند بجنب با یک سفت بپوید	از هر بر برش بجد صد در شهر ار
در آج کند کرد کیم را و نکا پوسه	از غایب هسی بر بر دبر هر سوی
هیران کند با بکف غازی به لب هوی	تا پیس کند کردن تا بر کند روی
در سبده رود غیری مال خود وی	سرمی ز لبش کفش و بنی از نگار
با در سستان بک ای لعلای	تا حرب کند با سپه اریفت
ابرا ز طرف که بر آمد دوسپا	از شرم بر رخار فروشت و فای

کلیه کتب معتبره در این کتاب درج شده است

آورد لالی سوزال و لیب	از ناسل در بای خوج کلان کف یا
چون باد در او در کرد و شش سوز	با کینه درین از او کینه تنو ز تو
کاهیش چنان سوز و کاه پیش سوز	کاهی پابان نگر گاه کبک ر
ابر از قیغ با دوازده نخبه	باید آویند و نسته بترید
تبع بیکه مشکو می نیکو	آنز پس اندر بر هر پست کبریز
چون هتیر پاکیزه هم حال بریزد	هستم قدر بی اندان هم نگره شود
این مصلحه بر طلب جامه کلبه کبک نیم نهم روح ممدوح منبه با	
آمد با کف غریب سوزن نوارگان	صبح نخستین نمود روی به نظاره کان
که بگفت بر کف جاسه باز کان	روی مشرق نهاد خرد ساره کان
با ده فرزند آورد چنان چنان کان	تو خوا شرب الصبح با ایها انانین
می زد کایم با درول ما غنم بود	چهاره ما با امداد طریل و مادام بود

از

راحت کشوم زده کشته کز دهم بود	می زد در راه می روی و مرهم بود
هر که صبحی کند با دل خرم بود	با دود لب شکوی با دود خورشیدین
ای بر سبیل رویش لب و گوش کوی	قد نخبم و چشم خسته بروی دوی
ما سبکی خوار ننگ زونخ جوی	تو سپی خوار بخت کز تیرش
میش من آران سینه در قلع سبکی	آن چو آب کلا سیلف چو چاهین
بر کف من نه خند پیشتر از آفتاب	نیز سرورم سوز نیز پیویم کلاب
می زده کاز اودا با شط قطره خرا	یا شد بوی بخور بوی سحر کلبا
آتش چک و صلب ما شرنک و سیا	دین لب کز تو مان کوش به زین
خوشا وقت صبح خوشای خوردن	روی نشسته هنوز دست بر آ
مطلب سرست را بزم پیش آوردن	در گلوی اولی با ده فرد کرد تا
کردان در پیش روی با لب زان کردن	ما غزت اندر لیا با ده ات آمدن

کتابخانه

کرده کلور بز باد سسری بنای پیک	لیک فروری که شک بسواخ کوش
بلبلکان با ناطق کیکان با مردوش	درین لالامک در دهن شکل کوش
سوسن کا فوی کلان کوه فریبش	از می اردی بهشت کرده بهشت برین
جوک بنش شاخ دخت خورشید	زناغ سپید پر دبال فالید آسید
ابر بهاری ز دور اسب برانچه	وزیم اسب سیاه لولوتر کیش
در دهن لالادریجه و سچ	چشمک سپید ریجه در زمین
سرد ساهلی کشید بر دلب پیلار	چون زده پرنیز در دصفت کارنا
مغ مغنا د آشیان بر سر شاخ چنار	چون پرنیزان بر سر دسوار
کشت نما رین نذر دپنهان در	همچو عروسی عسلیق درین دریا
وقت سحر که کلک قعب یاخته است	وز لب دریای هند ما خزان یاخته است
سپید بر فغاش رخ بر دوان آفتاب	طبل فرود کرده است خشت چنار

اوه شست در کلوی فاشا است	طوطی کان با حدیث قریکان با زین
کونی لطیف جاسر لبا بون زده است	سحر کچن در بهانه بهامون زده است
دولت صفت	
لاله سوی جویا شکر کپر دوان زده است	شکر که او سیر کون خیمه او آتشین
از دم عطا و سس نه ماهی مبر زده است	درستگی مودت کونی بر پر زده است
شانه کی آمو پس به پرنیز زده است	بر دو با کوش گلب خالید زده است
قریک طوق دار کونی سر زده است	در شب کون خانی حلقه او بی سخن
دولت صفت	
بسمان ال جهان نه پنی چون شد	دیگر کون باغ و راغ دیگر کون شد
شمت دیوی زلفک خاتون شد	کلان بر یک تو ز می پر خون شد
از بنزه زمین بر یک بو سون شد	در صبح هوا بصورت پشت پاک

سبک در کون خیمه او آتشین
درستگی مودت کونی بر پر زده است
بر دو با کوش گلب خالید زده است
در شب کون خانی حلقه او بی سخن

در برع کتون هر پوستان سپنے	بر کون صفت که فروشان سپنے
بر روی هوا کلیم گوشان سپنے	و اما ز نوای مرغ جوشان سپنے
بیکر گلک را خردشان سپنے	در دست عمیره فاشک بیک
هست کام سحر ابر زنه کو پس چه	بیا و صبا مید کند کو پس چه
بر لاله کند شایخ گل افروز پس چه	تر کس کلادت و ده دوس چه
در اج کند شیشم فلوس سپنے	بی پرده طبع بیرون بی رشته پنک
هر طایفه سبقتا دارو	هر طایفه در از زاپه دارو
هر فاشده شامه ناپه دارو	هر لبیکه زیر تانی دارو
ببین شایخ کیلپه دارو	و آهوبه بین درون گل زنگ برنگ
بیل نعل طره کند اعشیه را	صلصعل نوا سحره کند لیس
کلین بجزیره لیکه سری را	بزیجه بی باک کند موسی را

معنی نظیر
فاب

شعر
معنی تا کا
یکوز

توی شوه درون کشت شعری را	بها به بر اندرون زنده تیر خدنگ
هر روز درخت با هر رود کراست	وز باد سوی باوه تیر و کراست
هر روز گلک را اغیز و کراست	سکین در شان با هم و زید کراست
هر روز سحاب را مسیر و کراست	هر روز نبات را در کزیت کراست
هر روز کلی کعبت چه سپنه دارو	هر آهوی چه ابرامی دارو
هر روز زیز پنک ماغی دارو	هر مرغ کلی از سپه چغانی دارو
هر زکی قصه سبغی دارو	هر لاله کوشه لاله دربر تنک
در باغ نورد زوم ریزان است	بر ناروان لحن لکنیزان است
باد سحری سپیده دم نغز ان است	با سبغ سبچک اویزان است
وز سبغ سبچشمه خون ریزان است	تا با و کز سبغ بر دارو چنک
بر دل دارو لاله کیه داغ سیاه	دارو سمن اندر خوشن معین چاه

بر فرق سرز کس برزد کلاه	بر فرق سر کلاه و یک است کیا
کلاه رچو سنج و گل نرد چو	شست و چو زنگار روی س چو
لاله شکین فلن و مقین نورست	چون آتش اندر او شاده بخت
فلن ز بهار لب ناز و صلف است	زیرا که چه مشوقه نوا به خلف است بخت زند
آن خواج که با هزار بر و لطف است	حسب ثواب نرد جووش بدست
روح رویک ابروی این سرح	او سخت بدیع دکار او سخت بیع
چون او جهان در نه شریف و نوبت	زیرا که شریف است لطیف وضع
گر بنده جبر است و طوفان است بیع	در راه شست گفتن او کرد و گفت
و الا شسته کدشت در پشت کلاه	بر شاه جهان عزیز و بر ما جیش ه
سرعاجب شاه شاه را مینگو خواه	این طالب هر آمده دان طاه
برده سبق از هم بزرگان سپاه	پاک از هم تیب و عار و دور از هم نیک

نور

بهران شهنش جهان خرم باد	در خانه بد سچ کال او نام باد
فرات روزه در همه عالم باد	بدخواه تو را دم و ن اندر دم باد
اجاب تو را سعادت بی نسیم باد	
شاه و زیند و با ده کیر بد بچک	
این قدر خسته که بنا کرده اسال	با فخر فرو سپهر بدستین است قطعه
چون هر شش طالع سعادت است بک	همچون امشش لکش کزین است مناو
چون قدر تو عالی و چو روی تو گدا	چون عهد تو سبکوی چو علم تو زین
چو لبش همه از خند از عود قناری	نکشش همه از کبر و با قوت مین
اکبش همه از کوش و از چشم حیدر	فاکش همه از عنبر و کافور عجین
قطعه	
سرا تو کونی می خوردن است مناو	بجان تو که همی آید ز تو منمکه

اگر فدا کند هر که او سینه بخورد	بافا دکه در شیرب است و در کله
چرا نپرد حرام است و هست کبریا	نه هم نپد بود است ازان سرکه
خدیج چه انکوزی و چه نوزی	سیدیم چه با سپک و چه بی سپک
کی نبی است اینجا بود جز نوزی	قطعه کی نبی است اینجا که دو بر که
کر قوت کردیدی با پنج مبطی	کر قوت کردیدی اینجا که بی با پی
نه هر چه یافش کمال از پیش بود نقصان	
نه هر چه داد دستم باز صبرخ نیانی	
هر کار که هست جز بکام تو سباد	هر قسم که هست جز بکام تو سباد
	هر سکه که هست جز بکام تو سباد
	هر خطبه که هست جز بکام تو سباد
دولت هر ساله چسبال تو سباد	هر چه هست هر ساله چسبال تو سباد

باز

هر سینه که هست چسبال تو سباد	
خورد سید جهان پند و ال تو سباد	
ناریک شد از مهر و لغزوم روز	شد تیره شب از او بیکر سوزم روز
شده و شنی از روزن با سینه	رستم
اکنون نه ششم شب است و نه روزم روز	
ای کرده سپاه اشتران یاری تو	فخر است جهان را جهان دار تو
سند مخالفان هر شبیاری تو	
تخت هر خطبه شد ز پداری تو	
<p>توفیق اللقب بچون الکمال باب الله عز وجل افصح الله حكمه ابو محمد المصطفى عقب نصبت لعله اللعافى لله من الله شهير على قى يوم الحسن شهره عار الله الله و دماغون و ما بين بعد الالف من العجوة والبا كره العيس مهره ارض</p>	

سرکار جلالت انا عظمت اقدار تو استیلا ملک
 اشرف ابرو رخ ملازم غم فلاش بطور راه
 بزیر عنجب لاله و تکریمت کرم غم
 اهل دست و استیلا حیا الطاف کرم
 سبزان پند سرکار سپهر آرزو لاله
 سلسله شرف اهل کرم خواجه
 سرورت انام و انام
 سینه لاله در دست
 جهر من الجوه انور
 المصطفی
 تقدیمی حسن امینی مجددی
 بکتابخانه مجلس مقدس شورای ملی
 آذر ماه ۱۳۱۸ خورشیدی

مجلس شورای ملی
 کتابخانه

کتابخانه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۰۶۳
۱۳۰۲

کتابخانه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۳۰۲



سبع و ستم از سوره الطه مطبوع ۱۲۱۳
مادین در شهر زین کعبه شهر از زین العابدین علیه السلام
سبع و ستم از سوره الطه مطبوع ۱۲۱۳
مادین از الحارث بن امان المکی کعبه شهر
از اهل بیت ائمه اطهار علیهم السلام در طایفه
مالی و ثروتیان که بنده امیر المومنین
تقدیرش باری مبارک است از زین العابدین علیه السلام

سراسر



Small white label on the left edge of the book cover, containing some illegible text.

خط
9